

SPECIAL EDITION

THE TODAY
BESTSELLING
AUTHOR

SUSAN MALLORY

HAVING HER BOSS'S BABY

pregnant
+ pregnant

برای او

سوزان مالری

داستان در باره دفتر جوان و ۱۹ ساله ای به نام نوئل هست که متوجه می شود طی رابطه ای که با برادر کوچکتر رئیسش جیمی داشته کامله شده اما موضوع از این قرار است که جیمی در حال حاضر زنده نیست و طی یک سانه از بین رفته است . او که وضع مالی خوبی نداشته سردرگم است اما وقتی رئیس میلیاردرش از این موضوع مطلع می شود و خود را مسبب از بین رفتن برادرش میاند برای جبران رفتار بدی که با برادرش داشته پیشنهاد عجیبی به این دفتر جوان می دهد ...



فصل ۱

تا هنگامی که نوئله استیونسون کلمه « باردار » را بر روی برچسب پلاستیک ندیده بود ، به خود اجازه داده بود که باور کند همه چیز مرتب است و مشکلی وجود ندارد . بالاخره این اولین بارش بود . و به این دلیل دوره ی ارفاقی برای او وجود نداشت . مانند زمانی که مهلت پرداخت قبض برق تمام شده ، و آنها تا چند روز گذشت کرده و برق را قطع نمی کنند .

فکر کرد که احتمالا این طور نیست ، و در حالی که پلاستیک را در دست خود می چرخاند ، به سختی نفس می کشید . حامله ؟ خودش ؟!

نمی توانست تصور کند که خانواده اش چه خواهند گفت . نه اینکه او را بکشند . برایش راحت تر بود که آنها عصبانی شوند . اما بالعکس ، آنها بدون هیچ حرفی به هم نگاه می کردند و با سکوت خود ، او و خواهرانش را دیوانه کرده ، و سپس از او می پرسیدند که می خواهد چکار کند .

به هر حال خودش بود که این شرایط را به وجود آورده و اکنون نیز باید با عواقبش کنار می آمد . آنها از دست او ناامید می شدند و این همیشه بدترین چیز بود .

به آینه نگاه کرد و ترس را در چشمان خود دید . دو هفته ی دیگر ۲۰ ساله می شد و قرار بود که در پاییز ، سال دوم خود را در کالج آغاز کند . نمی توانست بچه ای وجود داشته باشد . قرار نبود این اتفاق بیفتد . صدای قدم هایی حواسش را به خود جلب کرد . تازه ساعت از ۶ صبح گذشته بود و کسی نباید در دفتر می بود . چه کسی امروز صبح را انتخاب کرده بود که زودتر در دفتر حاضر شود ؟

بدون آنکه منتظر جواب شود ، پلاستیک را در جعبه اش قرار داده و آن را در جیب کت خود گذاشت . نگاهی سریع به اطراف توالت رئیس خود انداخت تا مطمئن شود چیزی را جای نگذاشته و سپس سریعا از اتاق عبور کرد و امیدوار بود قبل از آنکه کسی مچش را بگیرد بتواند از آنجا خارج شود .

به سرعت از اتاق بزرگ عبور کرده تا به راهرو برود ، اما محکم به کسی برخورد کرد که بیشتر از همه می خواست از او اجتناب کند .

دولین هانتر در حالی که او را ثابت نگه داشته بود ، پرسید : "عجله ات برای چیه ؟"

نوئله گلوی خود را صاف کرد و در حالی که قدمی به عقب برمی داشت ، لبخندی اجباری زد . مانده بود که واقعا باید چه جوابی به او بدهد . حقیقت غیر ممکن بود . می توانست عکس العمل او را تصور کند ، هنگامی که دهان خود را باز کرده و بگوید : "اوه ، آقای هانتر ، باید زودتر میومدم تا بتونم بدون اینکه کسی متوجه بشه از دستشویی استفاده کنم . برای اینکه تو خونه ۳ تا خوهر دیگم هستن . و از اون جایی که فکر می کردم از برادر شما حامله هستم ، واقعا نمی خواستم که خانوادم از این راز کوچولو خبر دار بشن . البته ، شما هم همینطور ."

نوئله با اینکه می دانست به طور غیرممکنی احمق به نظر می آید جواب داد : "اممم ... عجله ای نیست .

من ... آه ، یه کاری بود که باید انجام می دادم برا همین زودتر اومدم تا بتونم انجامش بدم ."

هانتر نگاهی به ساعت خود و سپس به او انداخت : "ولی تازه ساعت از ۶ گذشته ؟"

"می دونم ."

"نمی دونستم کاترین رئیس تحمیل گریه . " لبخند کوچک و ضعیفی بر گوشه ی لبش قرار داشت .

در اصل نوئله برای آقای هانتر کار نمی کرد . بلکه برای دستیار او کار می کرد . منشی دستیار بود _ کمی مانند اسباب بازی یک سگ . با این حال ، او کاترین را می ستود که همیشه به او اجازه می داد ساعت کاری خود را با کلاس های کالجش تنظیم کند .

"این طور نیست . میدونین ، خودم دلم می خواست سخت کوش باشم ."

"قابل تحسینه ."

طوری به او نگاه می کرد که انگار حرفش را باور ندارد . نوئله می دانست که دروغگوی خوبی نیست و متعجب بود که او از چشمهایش ، دقیقا چه چیزی را می تواند بخواند .

هانتَر قد بلند بود ، قد بلندتر از جیمی . هر دو موهایی تیره داشتند ، اما در حالی که چشمان جیمی قهوه ای بود ، چشمهای دُولین سبز رنگ بود . البته این تنها تفاوت آنها نبود . جیمی بسیار جوانتر و همینطور به همان اندازه بی مسئولیت بود . البته تا هنگامی که به ارتش ملحق شده بود .

نمی خواست به مرگ جیمی یا حامله بودن خود فکر کند . برای همین لبخند زده و شروع به عبور از کنار او کرد . گفت : "میرم سرِ میزم . " و امیدوار بود که او از او نپرسد برای چه در اتاق او بوده است .

"خیلی خب ."

به سمت چپ رفته و او به سمت راست رفت . و از آنجایی که روبروی هم قرار گرفته بودند ، دوباره به هم برخورد کردند . هانتَر معذرت خواهی کرده . کیف خود را بلند کرد تا او بتواند عبور کند . لبه ی کیف به جیبش برخورد کرد و چیزی از درون جیبش به روی زمین افتاد . هانتَر خم شد و آن را برداشت . قلبش در درون سینه اش از حرکت باز ایستاد . یک لحظه در حال ضربان بود و لحظه ی بعد ... بی حرکت . چشمانش را بست و آرزو کرد که کاش ناپدید شود . یا حداقل بال درآورده و بتواند فرار کند . پرواز کردن از این موقعیت عالی می شد . اما به جایش تنها صدای نفس کشیدنشان وجود داشت و سکوتی طولانی و با درنگ .

هانتَر آرام پرسید : "قبل از اینکه تست رو انجام بدی من اومدم یا بعدش ؟"

چشمانش را بسته نگاه داشت . از درون و بیرون احساس تحقیر می کرد : "بعدش ."

"و ؟"

چشمانش را باز کرد و به او نگریست : "من باردارم ."

"دو" فکر می کرد که بدترین اتفاق روزش ، بحثش با کارپردازانش بود . اشتباه می کرد . به سمت اتاقش اشاره کرد و گفت : "پس فکر می کنم ما باید با هم صحبت کنیم ."

"حامله؟!"

دولین زیر لبی فحشی داد . با حالتی عبوسانه فکر کرد که جیمی فقط یک بچه بود . نوئله استیونسون حتی از جیمی هم جوانتر بود . جعبه ی تست حاملگی را بر روی میز خود قرار داد . نوئله روبروی او با چشمانی باز نشسته و ترسیده بود . شک داشت که او بتواند بیشتر از این شرمنده و ناراحت به نظر بیاید و حدس می زد که او دلش می خواهد هر کجایی به جز آنجا باشد . که خودش هم دقیقا همین احساس را داشت . اما با وجود این شرایط ، نمی توانست شانه از مسئولیت خود خالی کند .

هنگامی که جوان تر بودند ، همیشه این او بود که از برادر خود مراقبت می کرد و وقتی بزرگتر شدند شلوغ کاری هایش را جمع و جور می کرد . اما یک بچه ...

گفت : "تو و برادرم با هم قرار می زاشتین؟"

نوئله بدون اینکه به او نگاه کند سر خود را تکان داد : "قبل از اینکه به ارتش ملحق بشه ما یه چند ماهی با هم بیرون می رفتیم . اون به من گفت که بعد از رفتنش من باید آدمای دیگه ای رو ملاقات کنم ، اما من دلم نمی خواست ، برا همین وقتی برای تعطیلات اومده بود ، اون گفت ... " آب دهان خود را قورت داد ... " ما درباره ی ازدواج با هم صحبت کردیم ."

دیو به یاد می آورد که ۲۰ ساله بودن و خواستن یک دختر چگونه است و او برادر خود را می شناخت . اگر صحبت از ازدواج چیزی بود که او می توانست به وسیله ی آن نوئله را به رختخواب ببرد ، جیمی آن کار را انجام می داد .

"فکر کردم ... " با دکمه ی ژاکتش بازی کرد " که اون خیلی مهربون و بامزه است و اینکه ارتش قرار بود اون رو به جایی خطرناک بفرسته . اون گفت که ممکنه برنگرده ."

دیو خود را کنترل کرد که فریاد نکشد . نه تنها به دلیل این حرف کلیشه ای و تکراری ، بلکه به خاطر اینکه برادرش دختری را حامله کرده بود و ممکن بود این دختر ، قبل از آن ، باکره نیز بوده باشد .

رُک پرسید : "اولین بارت بود ؟"

نوئله جوری خم شد که موهای بلوند کمرنگ و بلندش صورتش را پوشاند ، اما دِو تکان سر او به نشانه ی تایید را دید . ناباوریش با خشم همراه شد . اگر برادرش زنده بود ، دِو تا می توانست او را به زیر مشتش و لگد می گرفت . اما جیمی مرده بود . به هر حال جیمی همیشه به نحوی مشکلات خود را به گردن دِو می انداخت . فقط اینکه این بار ، شرایط با غم و اندوه از دست دادن نیز همراه بود . و باعث درد و احساس گناه او می شد . اما هنوز نوئله ای هم بود .

احساس کرد که کمی بی عاطفگی است اگر در همان لحظه وارد کامپیوتر خود شده و فایل های شخصی کارمندان را چک کند . بدون آنها او اطلاعات بسیار کمی درباره ی نوئله داشت . او نزدیک یک سالی بود که برای دستیارش کار می کرد . هنگامی که تازه کار خود را شروع کرده بود ، مهارت کمی در کار خود داشت ، اما بسیار تلاش کرده و اکنون ، کاترین ادعا می کرد که بدون نوئله نمی تواند به کارهایش برسد . در بهار بود که جیمی با او ملاقات کرده و آنها شروع به قرار گذاشتن کردند . اما او که بود و خودش قرار بود در این موقعیت چکار کند ؟

نوئله آرام پرسید : "من نمی خواستم این اتفاق بیفته" هنوز به او نگاه نمی کرد "من فکر می کردم دوش دارم ، اما مطمئن نبودم . و اون خیلی مهربون بود ... من می دونستم که باید صبر کنم . اما بعدش اون کشته شد و من فکر کردم که کار درستی رو انجام دادم . واقعا متاسفم که اون اتفاق براش افتاد . و همینطور برای شما . من می دونم که شما تنها خانواده ی اون بودین . و بعد اینکه فکر می کردم هیچ مشکلی قرار نیست به وجود بیاد . تا اینکه چند روز پیش فهمیدم که ممکنه حامله باشم ... میدونین که " دست از صحبت بازداشت و نفسی عمیق کشید . و آن موقع بود که دِو متوجه شد که او گریه می کند . بلند شد و به توالت رفت . مسئول تمییز کردن آن همیشه جعبه ای دستمال کاغذی در آنجا قرار می داد . هنگامی که دستمال را به او داد بر لبه ی میز خود نشست .

"چند سالتنه نوئله؟"

نوئله با دستمال صورت خود را پاک کرد و دماغ خود را گرفت: "چند هفته ی دیگه ۲۰ ساله میشم"

فکر کرد که هنوز یک بچه است. "دانشگاه میری؟"

"دانشگاه دولتی. پاییز، سال دوم شروع می شه" چینی به دماغش داد "می دونم. می دونم که باید به یو سی ریورساید می رفتم، اما اوایل سال آخر دبیرستانم با بچه ها به اسکی رفته بودیم" سر خود را بلند کرد و لبخندی حقیقی بر لبانش نشست "و تقریباً خوردم به یه درخت. معمولاً بهتر از اون اسکی می کنم. به هر حال پام شکست و چند تا رباطم پاره شد، در نتیجه مجبور به جراحی و فیزیوتراپی شدم. مامانم کاری کرد که تو خونه درس بخونم و من تونستم با بچه های کلاس فارغ التحصیل بشم، اما خوب خیلی فعالیت ها رو از دست دادم و نتونستم برای یه دانشگاه ۴ ساله درخواست بدم. برا همین دارم این کارو می کنم که پول خوبی بهم میده. منظورم اینه که ما ۴ تا بچه ایم و خانواده ام هم پولدار نیستن."

دو با خود فکر کرد که نوئله اطلاعات زیادی را به او داده و نمی دانست اول به کدام برسد. "هنوز با خانوادت زندگی می کنی؟"

"بله. من یکی از ۴ تا دخترهای خونمونم. بزرگترینشون خنده ای که در چشمان آبیش بود از بین رفت. احتمالاً یه نمونه ی خیلی بدی براشون میشم."

"کار خانوادت چیه؟"

"پدرم یه کشیشه و مادرم تو دفتر اون کار می کنه."

خدای بزرگ، جیمی با دختر یک کشیش خوابیده؟

"بعد از اینکه دانشگاهت رو تموم کردی میخوای چی کار کنی؟"

"پرستار بشم . اونم تخصصی بچه ها" دستهایش را بالا آورد : "التماستون می کنم که برا من درباره ی- به جاش یه دکتر شو- نطق نکنین . وقتی من بیمارستان بودم ، این پرستارا بودن که باعث شدن من تغییر کنم . و این کاریه که من می خوام بکنم _ از بچه ها مراقبت کنم و کاری کنم که وقتی که مریض کمتر بترسن"

"هیچ حرفی نمی زنم"

حالا چه ؟ این زن جوان از برادرش حامله بود و در نتیجه مسئولیتش بر گردن او . اما چگونه از پس این کار بر بیاید ؟ اگر جیمی زنده بود می توانست او را مجبور کند که با نوئله ازدواج کند . او می توانست... جیمی زنده نبود و دو به خود یادآوری که خودش دلیل آن بوده . دوباره احساس گناه بر او مستولی شد . و آرزو کرد که عکس العملی نشان ندهد . مشکل اصلی در حال حاضر حامله بودن نوئله بود و اینکه با او و این شرایط چکار باید بکند .

نوئله با ناراحتی در صندلی خود جابه جا شد . با اینکه سپاسگذارِ مهربانیه آقای هانتر بود ، اما نمی دانست که دقیقاً از او چه می خواهد . او پدر بچه نبود و در نتیجه این مسئله هم مشکل او نبود . با این حال ، هانتر در مورد اینکه آیا واقعا جیمی پدر بچه است ، او را مورد بازخواست قرار نداده بود و فکر نمی کرد که نظر بدی درباره اش داشته باشد .

یک بچه . با دستش شکم خود را لمس کرد . به نظر غیر ممکن بود که بچه ای در درونش در حال رشد بود . مطمئناً او همیشه خواستار خانواده ای برای خود بود ، اما نه به این طریق و نه به این زودی . به هر حال این تنها چیزی بود که از جیمی باقی مانده بود . دوست داشت بداند که جیمی در این مورد چه عکس العملی نشان می داد . با وجود درخواست احساسیش در آخرین باری که به خانه بازگشته بود ، نوئله چندادن مطمئن نبود که او بخواهد ازدواج کند . حتی مطمئن نبود که خودش هم این را بخواهد . همه چیز خیلی سریع رخ داده بود . آنها با هم قرار گذاشته و اوقات خوبی را داشتند ، و بعد او به ارتش

ملحق شد و آنها از طریق نامه و ایمیل با هم ارتباط برقرار می کردند و سپس او برای یک مدت کوتاهی به خانه بازگشته بود . او فرصتی برای فکر کردن نداشت .

"ما باید با هم ازدواج کنیم"

در ابتدا نوئله مطمئن نبود که درست شنیده است . و برای اینکه مطمئن شود که او واقعا صحبت کرده به هانتر نگرست .

"معذرت میخوام؟"

نگاهش صورت او را ترک نمی کرد "ما باید هرچه زودتر ازدواج کنیم . جیمی برادر من بود . و بچه ی اون هم مسئولیت من محسوب میشه . من دارم کاری رو انجام میدم که باید انجامش بدم . با این تفاوت که ما با هم رابطه ای نداریم"

مسئولیت او ؟ با حالتی عصبی اندیشید که در اصل او عموی بچه بود ، و در حقیقت او رئیسِ رئیسش بود و نوئله اصلا او را نمی شناخت .

هانتر به آرامی افزود : "یه ازدواج مصلحتی . فقط برای یه مدتی ، مثلا ، برای دو سال . به اندازه ای که تو بتونی سرپای خودت وایستی و به مادر بودن عادت کنی . بعدش طلاق می گیریم . و تو وارث چیزی میشی که اگه جیمی زنده بود اون رو به ارث می برد . من دوست دارم که همچنان بتونم با بچه ارتباط داشته باشم و ببینم که اون به عنوان یه هانتر بزرگ میشه . اما در غیر این صورت تو می تونی زندگی خودت رو داشته باشی"

"یعنی شما دارین پیشنهاد ازدواج و طلاق رو میدین؟" متعجب بود که اصلا می تواند صحبت کند . سرش به حدی گیج می رفت که احساس می کرد دیگر اصلا نمی تواند بلند شود . این اتفاق نمی افتاد . پیشنهاد ازدواج ؟ "شما خیلی کم منو می شناسین آقای هانتر . و من اصلا شما رو نمی شناسم . ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم"

هانترا دستانش را بر روی سینه اش بر هم گره کرد " نوئله من قرار نیست تو رو اغفال کنم . با اینکه قراره تو یه خونه زندگی کنیم اما زندگی ما کاملا از هم جدا خواهد بود . من می خواهم بهت کمک کنم . من تنها خانواده ی جیمی هستم و در نتیجه بچه ی او مسئولیته منه "

این درسته ، اما ازدواج ؟ چرا او فقط پیشنهاد نداده بود که از بچه حمایت کند ؟ " من نمی خوام که ازدواج کنم و بعدش طلاق بگیرم . چنین چیزی رو باور ندارم . من ازدواج رو خیلی جدی می گیرم و به نظرم یه سرسپردگی دائمیه "

" که تو بعدا این رو خواهی داشت . با یه نفر دیگه . کسی که می بینیش و عاشقش میشی . من رک حرفم رو می زنم . تو قراره تو ۲۰ سالگی یه بچه به دنیا بیاری . یه کار نیمه وقت داری و دانشگاه میری . و خودت گفتی که خانوادت اونقدر درآمد خوبی ندارن . اونا می تونن از یه بچه ی دیگه نگه داری کنن ؟ دلت می خواد که اونا این کارو بکنن ؟ پس رویای پرستار شدنت چی میشه ؟ چطور می خوای از یه بچه مراقبت کنی ، خودت و بچت رو ساپورت کنی و همینطور دانشگاهم بری؟ پول اجاره ، قبض ، بیمه ی درمانی و هزینه های دانشگاهیت چی میشه ؟ واقعا خودت می خوای همه ی اینها را به دوش بکشی ؟ " به سمتش خم شد : " من فقط دارم یه راه حل موقتی بهت پیشنهاد می کنم تا بتونی زندگیت رو ادامه بدی . اگه دوست داشته باشی می تونیم یه پرستار بچه استخدام کنیم که کمک کنه . و در آخر زمانی که تعیین کردیم تو به اندازه ی کافی پول خواهی داشت که بتونی زندگیت رو ادامه بدی . اگه درست زندگی کنی ، اگر نخواستی ، نیازی به کار کردن هم نخواهی داشت "

از آنجایی که هنوز مغزش قابلیت هضم این ها را نداشت ، نمی دانست که به چه فکر کند . پرسید : " چرا ؟ چرا حاضرین این کارو انجام بدین ؟ "

برای اولین بار از هنگامی که هانترا او را به دفترش دعوت کرده بود به چشمانش نگاه نمی کرد . بالاخره

گفت : " نظر من بود که جیمی به ارتش بره . اتفاقی که براش افتاد تقصیر من بود "

آرام صحبت کرده بود اما نوئله می توانست درد را در صدا و کلماتش حس کند . او خود را مقصر مرگ برادرش می دانست.

غریزه اش به او می گفت که به سمتش رفته و دلداریش دهد . اما به جایش گفت : "شما که اسلحه رو نکشیدین آقای هانتر . شما برادرتون رو نکشیدید"

حواسش را به سمت او جلب کرد و ابروان تیره اش را بالا برد : "تحت این شرایطی که توش هستیم فکر نمیکنی باید منو دو صدا کنی؟"

"چی ؟ اوه . حتما . دو" الان اینکه به چه اسمی صدا بشود چه اهمیتی داشت ؟ "منظور من اینه که شما مسئول مرگ برادرتون نیستین و همینطور شما مسئولیتی در قبال حاملگی من ندارین" حالا انگار هانتر _ دو _ اینگونه از او خوشش می امد . او زنانی را که هانتر با آنها قرار می گذاشت دیده بود . همگی قد بلند ، خوش پوش و زیبا و جذاب بودند . خودش بیشتر شبیه کسانی بود که در مزرعه کار می کنند _ بلوند به همراه کک و مک .

"من کاملاً درباره ی درخواستم جدی هستم"

نوئله با خود فکر کرد که این به دلیل این است که او احساس مسئولیت می کند . جیمی کمی درباره ی دو صحبت کرده بود . هنگامی که دو دبیرستانی بود مادرشان فوت کرده بود . جیمی در آن زمان تنها ۶ یا ۷ سال داشت . پدرشان خود را نشان نداده و پدربزرگ آنها مسئولیت بزرگ کردنشان را بر عهده گرفته بود . اما او هم چند سال بعد از ان فوت کرده و این دو بود که جیمی را بزرگ کرده بود . جیمی دائماً درباره ی اینکه او تا چه اندازه می تواند سختگیر باشد شکایت می کرد ، اما نوئله همیشه او را تحسین می کرد که مسئولیت بزرگ کردن یک نوجوان را بر عهده گرفته بود . و از چیزهایی که می دانست ، جیمی چندان کارها را راحت نمی کرد . اما با این حال جیمی تنها خانواده ی او بود و با مرگ او تنها این بچه بود که باقی مانده بود .

"برای ارتباط داشتن با بچه ی برادرتون نیاز به این ندارین که با من ازدواج کنین . من هیچوقت اون را از شما دور نگه نمی دارم . فکر کنم دراین باره نمی تونین رو حرفم حساب کنین ، برا همین اگه بخواین حاضرم یه تعهد کتبی بهتون بدم"

"فکر میکنی به این دلیل دارم این حرفها رو بهت می زنم؟"

خود را صندلش راست کرده و به چشمانش نگاه کرد : "من جوونم اما احمق نیستم . می دونم که با شرایط من ، بزرگ کردن یه بچه کار سخته . این چیزی نبود که من خودم دوست داشته باشم انتخابش کنم ، اما اتفاق افتاده و من با عواقبش کنار میام" نوله فکر کرد که خوب صحبت کرده و امیدوار بود که او متوجه لرزشش نشود . چیزی که او نگفته بود ، احساس وحشتناکی بود که فکر بزرگ کردن یک بچه به تنهایی به او دست می داد . او درست میگفت . چگونه می توانست خرج خود را تامین کند ؟ کی وقت خواهد داشت که هم کار کند و هم به دانشگاه رود ؟ مطمئن بود خانواده اش او را از خانه بیرون نمی انداختند ، اما خانه ی کوچک آنها ، هم اکنون نیز به انداز ی کافی برای همه ی آنها جا نداشت . این بچه را کجا می توانستند بگذارند؟

دو او را نگاه می کرد : "تو اون جوری که تصور می کردم نیستی . بیشترِ دوست دختر های جیمی ..."

"بی کله بودن؟"

خندید "دقیقا"

"می دونم . به من گفته بود . اون گفته بود ، این که با من قرار میزاره نشون میده که داره بزرگ میشه . فکر کنم بیشتر قضیه ی ، دختر خوب پسر بد ، بود . جذب شدن به چیزی که مخالفِ توئه و از این چیزا

"تو به عنوان یه دختر خوب ، از پسرایِ بد خوشت میاد؟"

نوئله مکث کرد . چیزی در باره ی این موضوع عجیب به نظر می آمد . شاید به دلیل بحث کردن درباره ی عادت های قرار گذاشتنش با مردی بود که تازه از او خواستگاری کرده بود . تایید کرد : "من همیشه کنجکاو بودم . اما تا قبل از جیمی با چنین کسی قرار نذاشتم" چینی بر بینیش انداخت : "همه تو مدرسه پدر من رو میشناختن ، و پسرا زیاد دوست نداشتن با دختره یه کشیش رو هم بریزن . اونایی که از من می خواستن با هم بیرون بریم ، همشون آدمای درست و خوش رفتاری بودن" و البته او هم مشکلی با این قضیه نداشت . زندگی در آن حالت راحت تر بود .

دو پرسید : "تا وقتی که جیمی اومد"

"درسته"

از روی میزش بلند شد و به سمت صندلی کنار او رفت . و بعد از آنکه صندلی را چرخاند تا روبروی او قرار بگیرد ، بر روی آن نشست و دستان نوئله را گرفت : "نوئله ، من می خوام خیلی جدی رو پیشنهادم فکر کنی . من می تونم خیلی ساده بهت پول بدم ولی تو به بیشتر از اینها نیاز خواهی داشت . من یه خونه ی بزرگ با کلی جا برای تو و بچه دارم . اگه ازدواج کنیم ، دیگه نیازی نیست که به سوال های مسخره ی بقیه جواب بدی . "شانه هایش را بالا انداخت : "نمی دونم جیمی درباره ی من چی به تو گفته ، اما من اونقدرام آدم بدی نیستم . عادت های من همشون خسته کننده اند . من از تو و بچه مراقبت می کنم . بعد چند سال ، یا هر وقت که تو حاضر بودی ، از هم طلاق می گیریم . اون موقع تو پول کافی خواهی داشت و بچه ی تو هم دیگه یه نوزاد تازه به دنیا اومده نیست ."

او در این حقیقت که دو ، در حال صحبت کردن دستانش را گرفته بود ، گیر کرده بود . با دستان گرمش ، با حالتی محکم اما با ملایمت ، دستانش را گرفته بود . و هیچ چیز رومانیتیک و جنسی ای در این باره وجود نداشت ، اما خودش کاملا آگاه بود که هانتر در کنارش نشسته است . از عزم او خوشش می آمد . پدرش همیشه به او می گفت که دنبال مردی باشد که تسلیم نمی شود . او به طور ذهنی به خود گفت که

صبر کند . او واقعا در حال بررسی پیشنهاد دُو بود ؟ واقعا به این فکر می کرد که برای اسم و پول مردی ، با کسی که خیلی کم او را می شناخت ازدواج خواهد کرد ؟

دستانش را از دستان او بیرون کشید و ایستاد : "من این جور نیستم . من اجیر کسی نیستم"
دُو هم ایستاد : " کسی نگفت که هستی . نوئله ، اگه جیمی زنده بود ، ازش انتظار نداشتی که باهات ازدواج کنه ؟"

دلش نمی خواست که به این سوال جواب دهد . در این قرن و در این جامعه ، چه کسی بود که به خاطر یک بچه ازدواج کند ؟ اما در قلبش ، می دانست که انتظار چنین چیزی را داشت . و با وجود همه ی شبهه هایی که در باره ی آینده وجود داشت ، او قبول می کرد .

"اما شما جیمی نیستین"

"فکر کن که من جای اون رو گرفتم . و کاری رو که اون می کرد رو خواهم کرد"

جیمی با او ازدواج میکرد ؟ واقعا در این باره مطمئن نبود .

دُو گفت : "دو ساله . به من اطمینان کن . زمان خیلی سریع میگذره . خانوادت میدونستن که تو با جیمی قرار میزاری ؟"

"چی ؟" تغییر موضوع بحث او را ترساند . "امم ، اونا می دونستن که من یه نفر رو سرِ کارم می بینم ،

اما فقط همین"

"پس با این وجود اون یه نفر من میتونم باشم"

درست است که زمان هایی بوده که او حقیقت را از خانواده اش مخفی نگه داشته یا حقیقت اصلی را فاش نکرده ، اما دروغ گفتن به این حالت ، بسیار اشتباه به نظر می آمد . اما با این حال وسوسه شده بود .
بچه ای وجود داشت و او باید با این قضیه کنار می آمد . دُو داشت راهی را به او پیشنهاد می داد که

ناراحتی خانواده اش را کمتر می کرد ، و همچنین می توانست آرزوهای خود را دنبال کند . این تقریباً خوب تر از آن بود که واقعیت داشته باشد .

پرسید : " شما از این کار چی گیرتون میاد ؟ "

" بچه جیمی نام خانوادگی ما رو می گیره . و من بخشی از زندگی اون بچه خواهم بود . "

" شما می تونین هر دوش رو بدون اینکه با من ازدواج کنین داشته باشین . "

" من می خوام کار درست رو انجام بدم . نمی تونم جلوی کاری که انجام شده رو بگیرم ، اما می تونم تمام تلاشم رو بکنم که کمکی برات باشم . تو من رو نمی شناسی نوئه ، اما باید در این مورد به من اطمینان کنی "

چندان مطمئن نبود که به اطمینان زیادی احتیاج باشد . دو هانتر از آن دسته مردانی بود که همه چیز را به طور کتبی به دست می آورد . که این به معنی تشریفات اداری و کاغذ بازی بود .

" من ارثیه جیمی رو نمیخوام . اون خیلی زیاده " کمپانیِ دو یکی از کارخانه های بزرگ و مولتی میلیونر بود . " شاید فقط یه خونه و یه کم پشتیبانی از بچه . " کمی خود را عقب کشید . حتی این هم حریصانه به نظر می آمد " نه ، فقط حمایت از بچه . به هر حال جیمی هم این کار رو می کرد . "

دو دستانش را به درون جیب شلوارش برد و به او لبخند زد : " داری جواب بله میدی ؟ "

" اوه " این فکر را در ذهن خود سنجید : " فکر کنم همینطوره "

کی به این نتیجه رسیده بود که این چیزی است که به آن احتیاج دارد ؟ اصلاً مهم بود ؟ دو درست می گفت . قبول درخواست او زندگیش را راحت تر می کرد . هنوز هم مطمئن نبود که دو از این ماجرا چه چیزی را به دست خواهد آورد . مگر اینکه او دوباره می توانست برای مدتی عضوی از یک خانواده باشد .

اما ایا این برای او اهمیت داشت ؟

نوئه گفت : " من اصلاً شما رو نمی شناسم . "

"ما این رو عوض می کنیم . بیا امشب شام رو با هم بخوریم . می تونیم منطقی رو همه چیز فکر کنیم ، و

یه زمانی رو تایین می کنیم و به سمت جلو حرکت می کنیم"

این گونه به نظر می آمد که انگار آنها با هم یک پیمان کاری بسته اند تا ازدواج . و هنگامی که به آن فکر

کرد ، فهمید که کاملا همینطور است . موافقت کرد : "بسیار خب . کجا باید همدیگر رو ملاقات کنیم؟"

"خونه ی من" به سمت میز خود رفت و یک تکه کاغذ برداشت . بعد از نوشتن آدرس ، کاغذ را به سمت

او گرفت " ساعت ۶.۳۰؟"

نوئله کاغذ را گرفت و سر خود را تکان داد : "باشه . فکر کنم باید ، اه ، برگردم سر کارم ."

"هنوز چند ساعت مونده تا کارت شروع شه ."

"می دونم ولی به هر حال که الان اینجا هستم." به سمت در رفت و سپس برگشت و به او نگریست :

"بابت همه چیز ممنونم."

"ممنون نوئله . زیاد نگران نباش . می تونیم همه چیز رو درست پیش ببریم . همه چیز درست خواهد

شد"

لبخند زد و دفتر را ترک کرد . درست ؟ او از دوست پسر خود حامله بود ، تازه موافقت کرده بود که با

مردی که او را نمی شناسد ، ازدواجی موقتی داشته باشد ، و اینکه قرار بود به خانواده خود دروغ بگوید .

واقعا نمی توانست همه چیز درست باشد .



فصل

نوئله کمی بعد از ناهار کار خود را تمام کرد . بیشتر از ساعت اصلی کار کرده و به همه کارهایش رسیده بود ، که باعث می شد حس خوبی داشته باشد . کاملاً حواس خود را جذب کارش کرده بود . این تنها راهی بود که می توانست به وسیله ی آن به چیز دیگری فکر نکند . در غیر اینصورت فقط به اتفاقاتی که صبح افتاده بود فکر می کرد . به حامله بودنش و پیشنهاد ازدواج غیر ممکن دو ، و اینطور نمی توانست تحمل کند . نه در محل کارش و در میان تمامی کارمندان . به همین دلیل ، لبخندی بر صورت خود نشانده و حواسش را جلب کارش کرد تا زمانی که بتواند به سمت ماشینش فرار کرده و به خانه رود . خنده دار بود که چطور در ۱۹ سالگی دوست داشت به خانه فرار کند و از طریق مادرش آرامش یابد . شاید این احتیاج هرگز از بین نرود . با این حال نزدیک ۸ ماه دیگر او بچه ی خود را داشت که به آن فکر کند .

در حالی که از پارکینگ کارخانه ی هانتر خارج می شد ، زیر لب گفت : "غیر ممکنه . همه ی اینها غیر ممکنه"

چطور ممکن بود که حامله باشد ؟ چطور می توانست به ازدواج با دولین هانتر فکر کند . در حالی که نمی توانست گذشته را تغییر دهد ، می توانست برای آینده تلاش کند . دیوانه بود که پیشنهاد ازدواج او را قبول کرده بود . به خود یادآوری کرد که هیچ وقت انتخاب آسان ترین راه ، عاقلانه نبود . او پیشنهاد هانتر را قبول کرده بود چون همه چیز را راحت تر می کرد ، اما خودش بهتر می دانست . و این دلیلی بود که مصمم بود تا زودتر به خانه برسد . مادرش همیشه چند ساعتی در بین روز ، دفتر کلیسا را ترک می کرد . آنها می توانستند بنشینند و نوئله همه چیز را اعتراف می کرد . و سپس مادرش راهی برای خارج شدن از ازدواجی جعلی با رئیسش به او نشان می داد .

نوئله می دانست که احتمالاً دو اصرار خواهد کرد . او از آن دسته مردان بود . اما سپس به این نتیجه می رسید که بدون ازدواج با او هم می تواند همچنان بخشی از زندگی برادرزاده اش باشد . و با اینکه او

حمایت از بچه اش را با آغوش باز قبول می کرد ، اما برای آن اصرار نمی کرد . به هر حال به نحوی می توانست به زندگی خود ادامه دهد.

زمانی که از در پشتی وارد خانه شد فریاد زد : "سلام مامان ." خانه شان قدیمی و کمی فرسوده بود ولی در آن احساس راحتی می کرد . از رختشوی خانه به آشپزخانه رفت و مادرش را در حالی پیدا کرد که پشت میز نشسته بود .

مادرش با لبخندی که چندان درست به نظر نمی آمد گفت : "سلام عزیزم . انتظار نداشتم برای ناهار بیای خونه"

در حالی که در صندلی کنار او می نشست گفت : "زودتر رفته بودم سر کار ، برا همین زودتر هم کارم رو تموم کردم" و به مادرش لبخند زد . تازه در آن هنگام بود که متوجه شد به نظر ، مادرش در حال پاک کردن اشک خود است . "مامان ؟ حالت خوبه ؟"

مادرش آهی کشید : "خوبم ." بینی خود را گرفت : "خب ، یه کم ناراحتم ، ولی چیز مهمی نیست . پدرت و من ... " آب دهان خود را قورت داد : "با هم دعوا کردیم . از اونجایی که زیاد با هم دعوا نمی کنیم چندان تو این کار خوب نیستیم . شاید باید یه کلاس برداریم که ۲۷ تا از بهترین راه های دعوا کردن رو یاد میدن"

تلاشش برای به خنده انداختن او چندان خوب نبود . نوئله بازوی او را لمس کرد : "ما تا حالا نشنیدیم که تو و بابا دعوا کنین . بعضی مواقع به پرو پای هم می پیچین ولی نه یه دعوای واقعی . همه چیز مرتبه ؟"

"خوبه . به پدرت گفتم که از کار توی دفتر کلیسا خسته شدم . دلم می خواد کارهای بیشتری بکنم . آدمای دیگه ای رو ببینم . ما خیلی خودمون رو از بقیه جدا کردیم ."

نوئله نمی دانست که چه بگوید . مادرش عاشق کار کردن در دفتر کلیسا بود . حداقل این چیزی بود که او همیشه می گفت . از آن زمانی که نوئله به یاد می آورد ، مادرش همیشه در این باره صحبت می کرد که چقدر خوش شانس است که با آدمهای فوق العاده ای کار می کند و همینطور عضوی از هیئت خیریه است .

"فکر می کردم این چیزیه که خودتون میخواین"

"خب نیست" دوباره اشک های مادرش سرازیر شد و بر روی گونه اش ریخت : "اوه ، از احساساتی شدن متنفرم . من باید این کارو بکنم . این مهمه ."

"چرا؟"

"برای اینکه ... برای اینکه ... " نفسی عمیق کشید و دستش بر روی نامه های زیادی که بر روی میز بود قرار داد . "برای اینا . پدرت خیلی سرسخته . اون میگه خدا می رسونه و همینطورم هست . خب ، یه جورایی . اما خب حقیقت هم وجود داره و آدم باید به خودش هم کمک کنه . همیشه این منم که تو رابطمون باید به این چیزا فکر کنم و برام هم مهم نیست . اما وقتی اون همه چیز رو سخت تر می کنه ..."

نوئله لب پایین خود را گاز گرفت ، اما چیزی نگفت . مادرش قبلا هیچ وقت اینگونه با او صحبت نکرده بود _ مانند یک بزرگسال .

مادرش گفت : "ما به اندازه ی کافی پول نداریم و قبض های زیادی هست که باید پرداخت بشه . الان دانشگاهت خرج زیادی نداره و وقتی بخوای به یوسی ریورساید منتقل بشی اون موقع می تونیم هزینه اش رو بدیم ، اما لیلی داره به یه دانشگاه خصوصی میره . البته ما خیلی خوشحالیم که اون قبول شده و اون ها هم کمی از نظر مالی کمک میکنن ، اما بازم ... و بعدشم که ماشین فارغ التحصیلی ش"

نوئله به سنت خانودگیشان فکر کرد ، و ناگهان از اینکه در ژوئن گذشته ، برای فارغ التحصیلی خود یک ماشین دریافت کرده بود ، احساس گناه کرد .

مادرش به آرامی گفت: " تازه اینا هم هست ... "

نوئله به قبض ها نگریست . گوشه ی یکی از آنها توجهش را به خود جلب کرد . پرسید : " این از طرف

بیمارستانه ؟ " و نامه را از زیر بقیه کشید : " برای تصادف من ؟ "

مادرش قبض را گرفت و آن را در زیر بقیه گذاشت : نگرانش نباش "

نوئله به او نگریست : " اما ما بیمه هستیم "

" اونا که پول همه چیز رو نمیدن . باور کن که این کمترین مشکل مالی ماست "

نوئله چندان مطمئن نبود : " فیزیوتراپی چی ؟ هنوز هم پول اونها رو میدین ؟ "

مادرش ایستاد و به سمت یخچال رفت . " برا نهار چی میخوری ؟ یه کم گوشت هست . می تونیم

ساندویچ درست کنیم . "

نوئله احساس کرد که شکمش منقبض شد . اصلا نمی دانست که هنوز هم والدینش پول تصادفی را که

تقریبا دو سال پیش اتفاق افتاده بود را می دهند . پول آن قبض ها چقدر بود ؟

" داری کارت تو دفتر کلیسا رو ترک می کنی که یه کاری با درامدی بهتر پیدا کنی ؟ "

مادرش به پیشخوان تکیه کرد . جین در ۱۹ سالگی ازدواج کرده بود ، در ۲۰ سالگی اولین فرزند خود را

به دنیا آورده بود و تازه در مارچ گذشته ۴۰ ساله شده بود . جوانتر از سنش به نظر می امد و اصلا به او

نمی خورد که بچه ای دانشگاهی داشته باشد .

" یه کار دائمی نه تنها درآمد بهتری داره که بیمه ی بهتری هم تامین میکنه . از دور و بر تحقیق کردم و

یه چند تا پیشنهاد خوب داشتم . دارم تصمیم میگیرم که کدوم رو انتخاب کنم . اما پدرت راضی

نیست "

نوئله چندان مطمئن نبود . " شاید پدر از این ناراحته که نمی تونه اونجور که دوست داره خانوادش رو

تامین کنه ؟ "

"اینم هست . به هر حال مرده دیگه ."

"پدر عاشق شماست . اون می خواد که شما خوشحال باشین ."

"من خوشحالم . اون یه مرد عالیه . من به هیچ عنوان نمی خوام که ناراحتش کنم . اما باید یه جورى قبض ها رو پرداخت کنیم . بعضى وقتها فکر مى کنم که اگه یه هزینه ی دیگه هم بخواد اضافه بشه ، من اون وقت سر به بیابون میزارم . " مکث کرد : "زیاده روی کردم نوئله ؟ معذرت می خوام . احتمالاً نباید این حرف ها رو بهت می زدم . اما تو دیگه بزرگ شدی . من به همون اندازه که مادرت هستم ، دوستتم هستم"

نوئله ایستاد و به سمت مادرش رفت : "مشکلی نیست . خوشحالم که می تونین با من حرف بزنین . همه نیاز دارن که با یه نفر صحبت کنن ."

آنها همدیگر را در آغوش گرفتند . همانطور که مادرش او را بغل کرده بود ، نوئله سعی می کرد که گریه نکند . رازش داشت او را خفه می کرد ، اما نمی توانست چیزی بگوید . مادرش نیاز به نگرانی دیگری نداشت . مادرش در حالی که قدمی به عقب برمی داشت گفت : "خب ، ساندویچ می خوری ؟"

"عالی به نظر میاد ."

آنها در کنار هم کار کردند و سپس نشستند تا ناهار خود را بخورند . نوئله درباره ی کار و دوستانش صحبت کرد ، اما چیزی راجع به حامله بودنش و درخواست دو نگفت . حالا که موقعیت مالی خانواده ی خود را می دانست ، امکان نداشت که یک بچه را نیز به آن اضافه کند . نه هنگامی که لیلی در پاییز وارد دانشگاه می شد . خانوادش نمی توانستند یک بچه ی دیگر را تامین کنند و اگر نوئله می خواست که به تنهایی مشکلاتش را حل کند ، خانواده اش اصرار بر کمک می کردند . او ممکن بود که از درخواست دو چندان خوشحال نباشد ، اما در حال حاضر این تنها راه چاره بود .

دو هنگامی که وارد دفتر اندرو هارت شد _ که در ۱۰ سال گذشته وکیل دو بود _ گفت : "ممنون که با اینکه دیر خبرت کردم یه وقت ملاقات بهم دادی ." اندرو قبلا چند سالی وکیل پدربزرگ دو بود . هارت از هنگامی که کمپانی شروع به فعالیت کرده بود ، وکالت کارهای اداری هانتر را بر عهده داشت. اندرو به سمت صندلی راحتی ای که در کنار دیوار بود اشاره کرد و خودش به سمت باری که در گوشه ی اتاق بود رفت "چی میخوری برات بریزم؟"

"هیچ چی"

"خیلی خب ." اندرو بر روی صندلی بار نشست : "چکار میتونم برات بکنم؟"

"من دارم ازدواج می کنم ."

دو این حرف را بلند گفته بود اما خودش هم در باور کردنش مشکل داشت . دیروز ، درست در همین ساعت ، بزرگترین مشکل اجتماعی این بود که می دانست دیگر زمان آن است که با یک زن به طور جدی ارتباط برقرار کند . او چندین سال بود که در میان زنان بود و کمی احساس ناآرامی می کرد . اما با منحوسی اندیشید که می خواست تا می تواند راه حل آن را به عقب بیاورد . بلافاصله بعد از ازدواجش با نوئه ، همه ی زندگیش تغییر می کرد .

اندرو گفت : "تبریک میگم ." صدایش کمی شگفت زده بود : "نمی دونستم داری جدی با یکی قرار میزاری . فکر کنم یه قرارداد قبل از عروسی می خوای"

اندرو چندین سال از دو بزرگتر بود ، اما با این حال با هم دوست بودند . دو نمی خواست حقیقت را از او مخفی کند : "راستش دقیقا بر عکسش رو می خوام . ما فقط برای یه چند سالی قراره ازدواج کنیم . وقتی که طلاق گرفتیم ، می خوام که اون یه مسکن عالی داشته باشه"

دو مکث کرد ، و سپس هنگامی که چهره ی متعجب اندرو را دید ، شروع به خندیدن کرد : "من دیوونه نیستم . و البته ازدواج من به دلایل معمول نیست ." او درباره ی دوستی نوئه و جیمی و حامله بودن

نوئله به او توضیح داد . وکیلش به او گفت : "بهت برنخوره ، ولی واقعا دیوونه ای . یه کم پول بهش بده .

یه حساب برای بچه باز کن . نیازی نیست که با اون دختره ازدواج کنی ."

دیو سرسختانه پاسخ داد : "من می خوام بچه جیمی نام خانوادگی ما رو بگیره . می خوام مطمئن شم که

از نوئله مراقبت شده . اون هنوز ۲۰ سالش هم نشده و پدرش هم یه کشیشه . این اولین بارش بوده و

جیمی هم برا اینکه بتونه باهاش بخوابه گفته که قصد ازدواج داره ."

"اون جیمی بوده ، نه تو . به عنوان وکیل ، باید بهت اصرار کنم که ..."

دیو سر خود را تکان داد : "مثل یه دوست با من صحبت کن ، نه یه وکیل ."

اندرو با افسوس گفت : "پس هنوزم فکر می کنم که دیوونه ای . اما اصلا سورپرایز نشدم که می خوی

این کارو بکنی ."

"من دارم کاری رو می کنم که اگه جیمی زنده بود اون کارو می کرد ."

"به عنوان دوستت میگم که ، شک دارم جیمی با رضایت قبول می کرد که یه ازدواج سریع داشته باشه

."

او با اندرو موافق بود ، اما جیمی انجا نبود که بگوید آنها درست می گویند یا اشتباه می کنند . و نبودن

جیمی هم تقصیر خودش بود .

دیو سعی می کرد که در مورد برادرش کار درست را انجام دهد . سعی کرده بود ، و مشخصا شکست

خورده بود . این بچه به او شانس دیگری می داد .

"اصرار می کردم که باهاش ازدواج کنه . اما حالا که اون نمی تونه ، من این کارو می کنم . در ضمن ، باید

مطمئن شم که نوئله می تونه مادر خوبی باشه و اینکه با رضایت بخواد این کارو انجام بده . چه راهی بهتر

از این که خودم شخصا شاهد اون باشم ؟"

"اینجاست که کاراگاهای خصوصی به درد می خورن . " اندرو دو دست خود را بالا آورد : "می دونم که

نمی تونم نظرت رو تغییر بدم ، پس میرم یه کم کاغذ بازی براش انجام بدم "

"برنامه اینه که ما به مدت دو سال با هم ازدواج کنیم و بعدش طلاق بگیریم . می خوام ارثیه ی جیمی

رو اون داشته باشه "

رنگ از صورت اندرو پرید : "نصف همه چیز ؟ تو می خوای نصف بیزینس رو به اون بدی ؟ نزدیک ۶۰

ساله که این کار در خانواده ی شما بوده . اسم اون برای نصف کمپانی ذکر نشده . قانون دراین باره کاملا

مشخصه "

"نه مالکیت ، بلکه داشتن درامدی از اون . همچنین می خوام یه حساب برای بچه باز کنم . الان بازش

می کنم و میزارم مبلغش زیاد شه . حمایت از بچه ، یه خونه معادل خونه ی خودم ، و همینطور واریزی

ماهانه هم براشون می خوام . "

اندرو فحشی داد : "چه بخشنده . معمولا مشتری هام نمیخوان آخر ازدواجشون پولی بدن "

"تمام تلاشم رو می کنم که مثل بقیه نباشم . "

"هیچ وقت نبودى . پیش نویسش رو تا دو روز دیگه می تونم آماده کنم . "

"خوبه . نمی دونم ازدواجمون کی خواهد بود ، اما خبرت می کنم . "

اندرو مکث کرد و سپس گفت : " دو ، مطمئنی ؟ نیازی نیست که این کارو انجام بدی . "

"خودم می خوام . این حق بچه ی جیمیه " و همینطور خود جیمی ، اما برادرش دیگه زنده نبود . تنها

کاری که دو می توانست انجام دهد این بود که منتظر شود تا بچه به دنیا آمده و آرزو کند که همه چیز با

قبل فرق کند . اینکه این بار ، دیگر کارها را خراب نکند .

ریورساید در ابتدا به عنوان یک اجتماع رعیت نشین ایجاد شده و تازه در چند سال اخیر بود که تبدیل به جایگاهی بزرگ شده بود. با این حال، حتی ۵۰ سال پیش هم کسانی بودند که پول زیادی داشته و چندین خانه ی بزرگ و زیبا احداث کرده بودند. و نوئله در حال عبور از یکی از همین مناطق بود تا به خانه ی دو برسد. او تا به حال به این بخش شهر نیامده بود و عادت به دیدن خانه هایی با دروازه های بزرگ و زمینی دیدنی نداشت. اگر از کامپیوتر مسیر را بررسی نمی کرد، احتمالاً در اینجا گم می شد. ۵ دقیقه قبل از زمان ملاقاتشان، به جلوی خانه ی او رسید و از دروازه ی بزرگ آن که باز بود عبور کرده و به سمت خانه ای بسیار بزرگ حرکت کرد.

چمن هایش به اندازه ای سبز بود که فقط، زمانی که نگران قبض آب نبود می توانست به این رنگ باشد. درختانی بزرگ بر زمین سایه انداخته و چندین مجسمه برای دکور آنجا قرار گرفته بود. ماشین خود را پارک کرده و سپس از ماشین خارج شد. بوی معطر پیچ امین الدوله فضا را پر کرده بود. و هوا خوب و آرام بود. فکر کرد که اینجا مکانی عالی برای بزرگ کردن یک بچه است. می دانست که خودش و خواهرانش عاشق فضاهای باز هستند، اما با این حال، تزئین زیبای آنجا احتمالاً به وسیله ی آنها از بین می رفت.

توجه اش را به سمت خانه معطوف کرد و قدردان این بود که مانند یک کاخ در جلوی او به سمت بالا پیش نرفته بود. احتمالاً تا چندین متر در درون خانه ادامه داشت. اما از بیرون که نگاه می کرد آنچنان وحشتناک نبود. از پله های سنگی بالا رفت و در مقابل دری بزرگ و تیره ایستاد. نمی دانست که برای ملاقاتش با دو چه باید بپوشد. نمی خواست آنقدر معمولی لباس بپوشد، اما خوب در حال قرار گذاشتن هم نبودند. در آخر، او لباس آبی کمرنگ و ساده ای با گل های ریز پوشیده و با وجود گرمی هوا، ژاکتی که از لیلی قرض گرفته بود را هم بر تن کرد. اما با این حال، با وجود آرایش بیشتری که کرده و کفش پاشنه بلندش، باز هم احساس می کرد که او را از در مستخدمین راه می دهند.

در زد و منتظر شد تا اینکه دو در را باز کرد .

با لبخند گفت : "نوئله ، ممنون که اومدی ."

اشاره کرد که وارد شود ، که او هم همین کار را کرد ، اما نمی توانست صحبت کند . به حدی نگران لباس خود بود که به این فکر نکرده بود که دو ممکن است چه لباسی بپوشد . به جای کت و شلوار تیره و شیکی که نوئله به آن عادت کرده بود ، شلوار جین و لباس هاوایی پوشیده بود . رنگ های لباس و این که بلوزش را در شلوارش کرده بود ، شکم تخت و بدون برجستگی او را نشان می داد ، اما بلوز هاوایی ؟ بر روی بلوزش گل هایی با چندین رنگ وجود داشت .

او رئیسش بود . رئیس هایی همچون او ، لباس هایی با طرح گل بر تن نمی کردند . تمام تلاش خود را کرد که حواسش را پرت ورودی خانه کند . دیوارها کرم رنگ بوده و زمین به رنگ تیره . در سمت چپ خود یک اتاق ناهارخوری رسمی و شیک قرار داشت . در سمت راستش ، درهای فرانسوی بسته که احتمالا اتاق کار یا دفتر بود . سقفش آرک بندی شده و بر روی دیوارهایش نقاشی ها و عکس هایی قرار گرفته بود . احساس می کرد به درد آنجا نمی خورد . گفت : "خونه ی دوست داشتنی ای دارین ."

"ممنون . من درستش نکردم . پدربزرگم یه کلکسیونر بود و این جا رو به من داد . پدربزرگمه که مسئول همه ی این عتیقه هاست . تنها کاری که من کردم این بود که بعضی اتاق ها رو به روز کنم . اما خوب نظر من راجع به کلاس بالا بودن ، یه گرامافونه ، با یه چند تا پوستر ورزشی ."

نوئله به آن شک داشت ، اما قدردان تلاش او بود که سعی می کرد احساس راحتی کند . البته حتی تصور هم نمی کرد که بتواند در آنجا احساس راحتی کند .

دو او را به سمت یک اتاق خانوادگی برد که یک شومینه ای بزرگ به سبک اسپانیایی در آن قرار داشت . همراه با راحتی های بزرگ و صندلی هایی که راحت به نظر می آمدند . اما تلویزیونی در آنجا ندید . به نقاشی بزرگ بالای شومینه نگریست و متعجب بود که آیا تلویزیون آنها هم یکی از آن هایی بود که بر

روی دیوار نصب می شدند و پشت یک نقاشی قرار می گرفتند . اگر دِو را بیشتر می شناخت از او می پرسید ، اما این چنین نبود . در نتیجه بر روی یکی از راحتی ها نشست و آرزو کرد که ای کاش می دانست باید با دست هایش چه کند .

"نوشیدنی میخوای ؟ آب میوه ، سودا ، آب ؟"

"فقط آب ."

"باشه . الان برمیگردم ."

سریع بلند شد تا همراهش برود ، سپس دوباره بر جای خود نشست . قلبش به تندی می زد و احساس می کرد گلویش به حدی تنگ شده که ممکن است خفه شود . اگر راه حل دیگری وجود داشت ، او بلافاصله خود را آزاد می کرد . اما به نظر همه ی درها بسته بوده و در نتیجه دنبال راه چاره ای برای کنار آمدن با شرایط بود . شاید زمان همه چیز را بهتر کند .

دِو با یک لیوان و بطری آب بازگشت . پرسید : "از غذای مکزیکی خوشت میاد ؟"

آنها را از دستش گرفت و بر روی میز قهوه خوری قرار داد ، سپس سر خود را تکان داد : "خودتون آشپزی میکنین ؟"

دِو خندید : "من فقط بلدم قهوه درست کنم . این غذا رو از یه رستوران عالی گرفتم که چندین ساله به اونجا میرم . از همه چیز یه کم گرفتم ، در نتیجه میتونی انتخاب کنی ."

"ممنون ."

می دانست که به دلیل هیجان و عصبی بودنش نمی تواند چیزی بخورد ، اما احتمالاً اگر مجبور بود ، می توانست وانمود به خوردن کند .

دو در گوشه ی دیگر راحتی نشست و به سمت او برگشت : " نوئه ، می دونم که این شرایط برای هر دوی ما سخته . ما دو تا غریبه هستیم که به خاطر یه بچه ای که هنوز به اندازه ی یه انگور هم نشده ، قراره با هم ازدواج کنیم ."

اشاره به انگور باعث خنده اش شد و کمی از اضطرابش کاست . حداقل او جوری رفتار نمی کرد که انگار همه چیز عادی و طبیعی است . همچنین قدردان این بود که او می خواست مسئولیتش را بر عهده گیرد . در حال حاضر خودش حتی نمی توانست تصور کند که بتواند برای چیزی تصمیم بگیرد .

دو ادامه داد : " برا همین آروم پیش می ریم . یه کم جزئیات هست که باید روش کار کنیم ، و بهشون هم می رسیم ، اما شاید اولش باید یه کم صحبت کنیم و همدیگر رو بهتر بشناسیم ."

" ایده ی خوبیه . " برای خودش آب ریخت و به لیوان نگریست : " اما اولش باید یه چیزی بهتون بگم . " ریسک کرده و به او نگاهی انداخت . با خود فکر کرد که دو خوش قیافه است ، و دانستن آن خوب بود ، البته ربطی به شرایط حاضر نداشت . اما به هر حال قرار بود به مدت دو سال با این مرد غریبه زندگی کرده و به او نگاه کند .

دو با صبر منتظر بود تا او بتواند افکارش را سر و سامان دهد . نوئه نصف نیمه بلند شد و دوباره بر روی راحتی نشست : " قرار بود که بهتون بگم نظرم رو عوض کردم . " خود را مجبور کرد که به چشمان او بنگرد . "هیچ چیزی در این رابطه درست به نظر نیامد . ما عاشق هم نیستیم . و همونطور که خودتونم گفتین ، ما حتی همدیگر رو نمی شناسیم . با این که حاملگی من یه کم سخت و پیچیده است ، اما به نظر نیامد که ما باید همه ی این راه رو پیش بریم . من سر حرف خودم هستم _ ازدواج یک رابطه ی مقدس و مهمی برای منه و من اون رو خیلی جدی می گیرم ."

" فکر میکنی من این طور فکر نمیکنم؟"

" منظورم دقیقا این نبود . " ناامیدانه تلاش می کرد که به جای دیگری بنگرد اما خود را کنترل کرد .

"من هم اون رو جدی می گیرم . من برای سوگند ازدواجمون ارزش قائل میشم نوئله . این برای من مثل یه بازی نیست ."

نوئله آرام گفت : "من فکر نکردم که این یه بازیه . " فکر کرد که دارند از بحث اصلی دور می شوند . او خود را برای حرف هایش آماده کرده بود و...

"اینطور نیست که من برم با کس دیگه ای قرار بزارم ."

قرار ؟ نوئله به آن فکر نکرده بود . او مردی بود که عادت داشت با زن ها باشد . زنهایی متفاوت . شاید نه در یک زمان ، اما به هر حال ... پایین را نگاه کرد و تلاش کرد که صورتش سرخ نشود . تصدیق کرد : "به این موضوع فکر نکرده بودم . نه از جانب شما . من ... همیشه تو زندگیتون زن هایی وجود داشته ."

مگر برای احتیاجاتش با آن زن ها نبود ؟ مگر مردها نیازهایی نداشتند ؟ در حالت تئوری زن ها هم نیازهایی داشتند ، اما با توجه به یکبارگی که خودش با جیمی بود ، نمی توانست تصور کند که به چه علت آنها چنین چیزی را می خواهند .

دیو رک و بی پرده پرسید : "داری در باره ی روابط جنسی می پرسی ؟"

آب دهان خود را قورت داد و سر خود را تکان داد .

با حرف خودش جواب او را داد : "سر حرفم خودم هستم . من این کار رو برای اغفال کردن تو انجام نمی دم"

کاملا حرف او را باور داشت . اما اگر قرار نبود که با او بخوابد و او هم قرار نبود که با کسی قرار بگذارد ، پس او می خواست چه کار کند ؟ دو سال زمانی طولانی بود . اما امکان نداشت که بپرسد و در ضمن کاملاً از بحث اصلی دور شده بودند . "از اینکه قرار نیست با کس دیگه ای قرار بزارین ، واقعا ازتون ممنونم . توضیح دادنش سخته . می خواستم بهتون بگم که من نظرم رو عوض کرده بودم . اینکه نمی خواستم وارد این شرایط بشم . رفتم خونه تا با مادرم صحبت کنم و ازش کمک بخوام که باید چی کار کنم . " به او

نگاهی انداخت و دید که دو دارد او را نگاه می کند . اصلا نمی دانست که او به چه فکر می کند ، که احتمالا چیز خوبی بود .

پرسید : "چه اتفاقی افتاد؟"

نوئله درباره ی تصمیم مادرش برای تغییر شغل خود و همچنین قبض ها به او توضیح داد . "اونا هنوزم

دارن پول بیمارستان و فیزیوتراپی من رو میدن . من واقعا در این باره حس خیلی بدی داشتم ."

"این که تقصیر تو نیست . از قصد که به درخت نخورده بودی ."

"می دونم ، اما احساس گناه رو همیشه کاریش کرد . به هر حال ، فهمیدم که نمی تونم یه بچه ی دیگه

هم به اونا اضافه کنم . چند سال دیگه من رو پای خودم وایمیستم و دیگه نیازی نیست که اونا نگران

باشن . "به سمت پایین نگاه کرد و سپس دوباره به او نگریست : "من دارم راحت ترین راه رو انتخاب می

کنم . می خواستم که این رو بدونین ."

نوئله چنان با شرم و محکوم کردن خود صحبت می کرد که دو تا به حال مثل آن را ندیده بود . دلیلی

برای اعتراف او وجود نداشت . نمی دانست که چه مقدار از این به خاطر سنش است و چه مقدار به دلیل

شخصیت خود او .

او ادامه داد : "الان من در بدترین حالت خودم هستم . اگه می تونین یه چنین چیزی رو تحمل کنین ،

دیگه مشکلی نخواهد بود ."

اسان نبود که درباره ی تقصیرهایش صحبت کند . چه تعداد افراد دیگر با رضایت خود تصمیم می گرفتند

که صادق باشند ؟ چه تعداد افراد دیگر بودند که به سادگی ، چیزی که به آنها پیشنهاد شده بود را قبول

می کردند ؟

تا الان ، دو به نوله فقط به چشم کسی می نگریست که جیمی باکره بودنش را از او گرفته ، اما در آن لحظه ، برایش ارزش و احترام قائل بود . آرام گفت : "اگه این بدترین حالت ، ما هیچ مشکلی نخواهیم داشت . نگران نباش نوله ، من هم تقصیرهای خودم رو دارم . فقط توصیف کردنشون راحت نیست ."

چشمان آیش کمی گشاد شده بود : "من همین الان گفتم که دارم از شما استفاده می کنم ؟ چطور ممکنه این مشکلی نباشه ؟"

"تو داری چیزی رو قبول میکنی که من پیشنهادش کردم . اینا با هم فرق دارن . من دقیقا می دونم که چی می خوام و دارم به بهترین شکلی که می دونم بدستش میارم . تو از من استفاده نمیکنی ؟"

"اما ..."

سر خود را تکان داد : "ما هر دو مون داریم در این ماجرا چیزی رو بدست میاریم . تو به بچه ی دیگه رو به خانوادت اضافه نمی کنی و دیگه شرمنده نیستی که به عنوان بزرگترین بچه ی خانواده ، بدون اینکه ازدواج کنی حامله شدی . منم می تونم از بچه ی برادرم حمایت کنم و بخشی از زندگی اون باشم و کاری کنم که اون نام خانوادگی ما رو به ارث بیره . همه چیز منصفانه است ."

سرسختانه گفت : "نه برای شما . این برای شما خیلی هزینه میبیره ."

"پول چیزی نیست ."

به او خیره شد : "چه طور می تونین به چنین حرفی رو بزنین ؟ این پول زیادی خواهد بود ."

دو شانه های خود را بالا انداخت : "که من همیشه داشتم . اینکه کمی از اون را به کسی دیگه ای بدم اونقدر مسئله ای نیست . من برای زندگیم کار می کنم ، اما فقط به این دلیل که خودم این راه رو انتخاب کردم ."

"جوری این حرف رو میزنین که انگار از کارتون خوشتون نییاد یا اونقدر براش تلاش نمی کنین . من اخبار رو خوندم و می دونم که شما از وقتی مسئولیت کمپانی رو بر عهده گرفتین ، موجودی اون رو دو برابر کردین . شانسی یه چنین اتفاقی نمیوفته ."

دو شگفت زده شد که او این را می داند : "منظور من اینه که ، من به اندازه ی کافی پول دارم ، در نتیجه با دادن مقداری از اون به تو چیزی رو از دست نمیدم . من رو یه قهرمان نکن نوئه ، من با یه هزینه ی کم دارم اون چیزی که می خوام رو بدست میارم . این رو فراموش نکن ."

با هم شام خود را در آشپزخانه خوردند . دو همراه با غذای خود آبجو خورد اما به او تعارف نکرد . البته با توجه به اینکه هم در زیر سن قانونی بود و هم حامله ، برایش جای تعجبی نداشت . حامله ، به نظر غیر ممکن می آمد . او اصلا احساس نمی کرد که چیزی تغییر کرده . اما می دانست که چه اتفاقی افتاده و شانسی با او یار نبوده و تست حاملگی مثبت بود .

دو گفت : "کلی چیز هست که باید دربارش صحبت کنیم . اما فکر کنم امشب به اندازه ی کافی با استرس موجود کنار اومدیم . می خوامی برای یه مدت اونها رو کنار بزاریم؟" سر خود را تکان داد . بدون شک قرار بود درباره ی زندگی و زمان ازدواجشان صحبت کنند . می توانست برای یک مدت طولانی آنها را کنار بگذارد .

دو ادامه داد : "من هیچ خانواده ای ندارم . اما باید با خانواده ی تو آشنا بشم ."

با افسوس گفت "میدونم."

دو سربه سرش گذاشت : "می تونی سعی کنی یه کم هیجان زده تر باشی . من که با دست غذا نمی خورم ."

لبخند زد : "می توئم بینم که اخلاق خیلی خوبی دارین . موضوع این نیست . فقط ... همه چیز . ما تو خانوادمون خیلی به هم نزدیک هستیم و من نمی دونم که ایا واقعا می توئم اونا رو متقاعد کنم . منظورم اینه که ، اونا میدونن من سر کارم با کسی قرار میزارم ، و مامانم همش می خواست که اون رو دعوت کنم ، اما برا چی باید باور کنن که شما از من خوشتون اومده ؟"

اخم کرد : "چرا نباید خوشم بیاد ؟"

نوئله تکانی خورد . چندان راغب نبود که با صدای بلند اعلام کند که من آدم خاصی نیستم : "شما با بقیه ی پسرهایی که قبلا باهاشون قرار میذاشتم فرق دارین ."

"منظورت اینه که بزرگترم ؟"

"خب ، اینم هست . " نمی دانست که آیا می تواند خانواده ی خود را گول بزند یا نه "من یه سری اطلاعات راجع به والدین و خواهرام براتون می نویسم . فقط یه چند تا مطلب که بتونیم اونا رو راضی کنیم که ما یه چند مدتی هست که همدیگر و می شناسیم ."

"فکر خوبیه . منم درباره ی خودم می نویسم . ما باید جوری رفتار کنیم که انگار عاشق هم هستیم ."

عاشق . چقدر راحت این کلمه را به کار برده بود . نوئله هرگز این کلمه را به مردی نگفته بود . خود دو چند بار این کلمه را به کسی گفته بود ؟ به جای کنار آمدن با قضیه عشق و عاشقی از او پرسید : "قبلا چه طور بودین ؟"

"مثل یه بچه ی عادی . فوتبال رو دوست داشتم ، اونقدر از مدرسه خوشم نمیومد ، از دخترها متنفر بودم ، یه عالم دوست داشتم... " لبخندی زد : "البته الان با مشکل دخترها کنار اومدم ."

نوئله هم لبخند زد : "شنیدم ..."

"مادرم وقتی من ۱۶ ساله بودم فوت کرد . جیمی اون موقع ۶ سالش بود . اون موضوع خیلی چیزا رو عوض کرد . " حالتش سخت و گرفته شد : " پدرم نمی تونست با اون همه فشار کنار بیاد برا همینم مارو گذاشت و رفت "

"این خیلی ناراحت کننده است . " نمی داست که چطور ممکن است والدینی فرزند خود را ترک کنند .
"پدربزرگم جلو اومد و اون مرد خیلی خوبی بود . برا همین من اون قدر مشکلی نداشتم ولی برای جیمی سخت تر بود . خوب تفاوت سنی زیادی داشتیم . تا قبل از اینکه پدر ترکمون کنه ما هنوزم به هم نزدیک بودیم . و بعدش از هم فاصله گرفتیم . " نوشیدنی برداشت : "شاید چون مسئولیت ها رو بر عهده گرفتیم از من خوشش نمیومد . هر چی بزرگتر میشد ما کمتر با هم کنار می اومدیم . "
چیزی درباره ی طرز تعرف کردن این داستان باعث می شد که نوئله احساس بدی داشته باشد . مانند اینکه دو از چیزی پشیمان بود و آن مسئله هنوز هم او را آزار می داد . اما قبل از اینکه فرصتی داشته باشد تا سوال خود را بپرسد ، زنگ در به صدا در آمد . دو به ساعت خود نگریست : "درست سر وقت . " و ایستاد : "بیا . خوشت میاد . "

نوئله اصلا نمی دانست که او از چه صحبت می کند اما همراه با او به راهرو رفت . دو در را باز کرد و با مردی دست داد که پیر و کوتاه بوده و کیف بزرگی در دست داشت .

"نوئله ، ایشون فرانک گاتسون هستن . صاحب جواهر فروشی گاتسون . "

گفت : "آقای گاتسون . " و با او دست داد .

آقای گاتسون لبخندی به او زد و سپس به سمت دو برگشت : "ایشون خیلی خوشگل هستن . امیدوارم با هم خوشبخت بشین . "

دو به او لبخند زد : "مطمئنم همینطوره . "

آنها را به سمت اتاق ناهارخوری هدایت کرد و اشاره کرد که آقای گاتسون کیف خود را بر روی میز بگذارد .

"من از فرانک خواهش کردم که یه چند تا از حلقه های نامزدیش رو بیاره . فکر کردم اینجوری راحت تر از اینه که با هم به مغازشون بریم ." به سمت نوئله رفت و صدای خود را پایین آورد : "نگران نباش . تا وقتی که راهی برای گفتن به خانوادت پیدا نکردیم ، مجبور نیستی اون رو دستت کنی ."

فقط سر خود را تکان داد چون نمی توانست صحبت کند . دو داشت برایش یک حلقه ی نامزدی می خرید ؟ فقط از امروز صبح حامله بوده . البته ، از موقعی که با جیمی بوده ، اما خودش فقط ۱۴ ساعت بود که از آن خبردار شده بود . همه چیز بسیار سریع در حال رخ دادن بود . احساس می کرد که انگار زندگی بر روی دکمه **fast forward** قرار گرفته . می خواست همه چیز آرام تر پیش برود و دیگر آنقدر احساس گیجی نکند ، اما آقای گاتسون هم اکنون نیز در حال باز کردن در کیفش بود و از او می پرسید که آیا او شماره ی حلقه ی خود را می داند ؟ گفت " ۵ ، فکر کنم ." داشت با خود می جنگید تا دست هایش را در پشتش قایم نکند . شاید اگر حلقه را قبول نکند ، هیچکدام از این اتفاق ها واقعا رخ ندهد . اما آقای گاتسون حلقه ای ساده به دستش داد و او فهمید که آن را بر دست کرده . حلقه تا بند انگشتش پیش رفت اما به سختی در انگشتش قرار گرفت . مرد پیر گفت "۵.۵" و سینی انگشتر های الماس را بررسی کرد . آنها می درخشیدند و به او چشمک می زدند . سینی را بر روی میز قرار داد :

"همه ی اینا اندازه ی دست شماست . خب خانم جوان ، کدومش رو دوست دارین؟"

فکر کرد که همه ی آنها دوست داشتنی هستند و آرزو می کرد که ایکاش آنقدر برای خوردن شام تلاش نکرده بود . اکنون در معده اش احساس سنگینی می کرد . دو در کنارش ایستاد . با صدایی آرام پرسید :

"مورد پسندت نیست؟"

او هم زیر لبی جوابش را داد : "خیلی دوست داشتنین . اما به نظر خیلی گرون میان"

دو خندید و بالای سرش را بوسید . شگفت زده شد . البته که آن بوسه معنای خاصی نداشت . مانند بوسه ای بود که کسی بر خواهر زاده یا دختر عموی خود میزند . اما با این حال احساس می کرد که کمی از تنشش کاسته شده . دو پرسید : "مگه قبلا در مورد پول صحبت نکرده بودیم ؟ بیا اینجا ." دستش را گرفت و او را به سمت میز برد . آنقدر در گرما و قدرت انگشتانش گیر کرده بود که هنگامی که او یک حلقه ی زمرد را بر دستش کرد ، دست خود را کنار نکشید .

از هنگامی که دختر بچه ای بود ، این لحظه را برای خود تصور می کرد . نور کم ، آهنگ رومانئیک و عشقی که در چشمان همسرش بود ، هنگامی که حلقه را بر انگشتان او می کرد . هرگز فکر نمی کرد که در این موقعیت ، در یک خانه ای عجیب با مردی باشد ، که به دلیل حامله بودنش از مردی دیگر ، قرار بود به مدت دو سال با او ازدواج کند .

گفت : "این یکی نه ." و به سنگ خیره شد . با اینکه زیبا به نظر می آمد اما کمی سرد و سنگین بود . دو آن را از انگشتش درآورد ولی دست او را ول نکرد . و نوئه به او اجازه داد . بیشتر از تماس دست او آگاه بود تا حلقه . چندین حلقه ی دیگر را نیز برداشت و دوباره آنها را در جایش قرار داد تا اینکه در آخر حلقه ای را برداشت که بسیار زیبا به نظر می آمد . در حالی که آن را بر انگشت نوئه قرار می داد گفت :
"فکر کنم این یکی خودشه . تو چی فکر میکنی؟"

حلقه ای فوق العاده بود . بزرگ و زیبا ، بدون آنکه لوس و پر زرق و برق باشد . به نظر کاملا به دست و انگشتش می آمد . اما این بزرگ ترین الماسی بود که او تا به حال در زندگی خود دیده بود . پرسید :
"بیمه شما می تونه این رو تحت پوشش قرار بده؟"

دو با صدای بلند خندید و دست آزاد خود را بر زیر چانه ی او گذاشت و مجبورش کرد که سر خود را بالا آورد . پرسید : "آزش خوشت میاد؟"

نمی دانست که چه جوابی باید بدهد . چطور ممکن بود کسی آن حلقه را دوست نداشته باشد ؟

دو پرسید : "میتونی تحمل کنی که این دستت باشه ؟"

سریع گفت : "البته . من اصلا منظورم این نبود که ..."

دو با تکان سرش حرف او را قطع کرد : "می دونم منظورت چی بود . این یکی خوبه ؟"

بدون اینکه به حلقه نگاه کند سر خود را تکان داد و گفت : "خیلی بخشنده هستین ."

دو آرام جواب داد : "میدونم که سخته . هر اتفاقی که بیوفته ، من می خوام که تو خوشحال باشی ."

نوئله هرگز تصور نمی کرد که او چنین حرفی را بزند . برای اولین بار از هنگامی که فهمیده بود حامله

است ، کمی از ترسش از بین رفت و آینده آنچنان هم غم انگیز به نظر نمی امد : "منم می خوام که شما

هم خوشحال باشین ."

"خوبه . پس توافق کردیم ."

نوئله نمی دانست که او درباره ی خوشحالی صحبت می کند یا حلقه . در هر دو صورت ، به این فکر

افتاده بود که دو سال آینده ، قرار نبود به آن سختی ای باشد که او در ابتدا آن را تصور می کرد.



فصل ٦

کریسی هنگامی که کارش بار دیگر با مشکل مواجه شد پرسید: "چرا این کامواها از من بدشون میاد؟" نوئله سعی می کرد که به آشفنگی دوست خود نخندد. کریسی در کلاس های بافندگی واقعا تمام تلاش خود را می کرد، اما به نظر همیشه به مشکل برخورد می کرد. کریسی میل بافتنی خود را بالا گرفت و نخ ژنده از یکی از آنها در آمد. با حالتی هم نا امید و هم در حال خنده پرسید: "کجای کارم اشتباهه؟" ریچل به سمتش خم شد و دست خود را بر روی رج های ناهموار کشید و گفت: "حتی طرح اولیت هم درست نیست. بدش من. بیا از اول شروع کنیم و ببینیم که می تونیم کاری کنیم درست شه."

کریسی میل هایش را به دست ریچل داد و او هم همه ی رج هایش را از هم باز کرد. نوئله با دقت با میله ی بافتنی خود کار می کرد و توجه می کرد که الگو را حفظ کند. این اولین هفته از کلاس های اینترمدیت آنها بود. آنها از سر انداختن ساده و درست کردن شال به مرحله ی درست کردن لباس کشفاب رسیده بودند.

ریچل گفت: "حالا خودت ادامه بده" و بر بازوی کریسی خم شد: "چند تا سر میخوای بندازی؟"

کریسی به الگوی خود نگریست: "۲۵ تا"

او با زحمت تلاش کرد و هنگامی که توانست ردیف اول را تمام کند، لبخند زد. ریچل گفت: "خیلی بهتر شد." او با این حرف خود کریسی را بیشتر خوشحال کرد. نوئله به آنها نگاه کرد و توجه کرد که موهای تیره ی ریچل و موهای فر طلایی کریسی چقدر با یکدیگر متفاوت است. با تمامی اتفاقاتی که در زندگی در حال رخ دادن بود، تقریبا تصمیم گرفته بود که این کلاس را بر ندارد، اما حالا که با دوستانش آنجا بود، خوشحال بود که به کلاس آمده.

او ۴ ماه پیش با کریسی و ریچل آشنا شده بود، زمانی که هر سه ی آنها برای اولین بار به این کلاس آمده بودند. ریچل بافندگی را هنگامی که نوجوان بود، یاد گرفته بود اما خیلی وقت بود که دست به میله های بافندگی نزده بود. کریسی و نوئله هر دو کاملا تازه کار بودند. و شانس با آنها یار بود که ریچل بر سر میز

آنها نشسته و در اولین جلسه ی کلاس به آنها کمک کرده بود . و مدتی پس از آن ، آنها بعد از کلاس با هم بیرون می رفتند تا با هم شام بخورند . درست مانند این شب . نوئله صبر کرد تا آنها در رستوران کوچکی که در انتهای یک مرکز خرید بود بنشینند و سفارش دهند ، بعد شروع به صحبت کرد : "یه چیزی هست که می خوام بهتون بگم ."

بلافاصله ریچل و کریسی به او نگریستند . کریسی گفت : "یه کم ، کم حرف شده بودی . نمی دونستم اتفاقی افتاده یا نه . حالت خوبه ؟"

نوئله سر خود را تکان داد . او با مادر و خواهرانش نزدیک و صمیمی بود ، اما گاهی دوست داشت با کسانی غیر از خانواده اش رابطه داشته و با آنها صحبت کند و با اینکه باید در باره حاملگی و ازدواجش با والدینش صحبت می کرد ، گفتن این مسائل به دوستانش آنچنان ترسناک به نظر نمی آمد . "من قراره بچه دار بشم ."

دوستانش به او خیره شدند .

ریچل گفت : "امشب نه . وگرنه زودی بگو که چون خیلی گشمنه زودتر غذام رو تموم کنم ."

نوئله خندید : "نه امشب . در حدود ۸ ماه دیگه ."

چشمان سبز کریسی گشاد شد : "جیمی پدرشه ، مگه نه ؟" دستانش را بالا آورد و بازوی نوئله را لمس کرد : "تازه در حدود ۴ هفته پیش فهمیدی که جیمی مرده و حالا تو حامله ای ؟ حالت خوبه ؟ ترسیدی ؟ من یکی که وحشت می کردم ."

کریسی ۳۰ ساله بود و صاحب شعبه های کوچکی از باشگاه های ورزشی زنانه . ریچل ۲۶ ساله بود و معلم مهد کودک . نوئله به عنوان بچه ی گروه محسوب میشد ، اما آنها هرگز با او مثل یک کودک رفتار نکرده و کاری نکرده بودند که او احساس بدی داشته باشد . در حال حاضر ، با تمامی اتفاقات زندگیش ،

نوئله بیشتر از هر چیزی قدردان حمایت آنها بود. "هنوزم سعی دارم تا بتونم سر از احساسم دربیارم. رفتن جیمی یه جورایی همه چیز رو عوض کرد."

ریچل محکم گفت: "تو باید به خانوادت بگی. این حق اوناست که درباره ی جیمی بدونن." کریسی چینی بر بینی خود انداخت: "اما این جوری اونا قبل اینکه نوئله تصمیم بگیره که می خواد چی کار کنه، دخالت میکنن. اگه اون بخواد که بچه رو به یکی دیگه بده چی؟ منظورم اینه که خب این راه منطقی تره." به سمت نوئله برگشت: "تو هنوز دانشجویی. خانواده های مستحق زیادی هستن که پدر و مادر های فوق العاده ای خواهند بود."

ریچل سر خود را تکان داد: "نوئله این کارو نمیکنه. در ضمن، خانواده اش حق دارن که بدونن." به نوئله نگاه کرد: "گفته بودی که جیمی یه برادر داره؟" "اره. دولین هانتر."

ریچل گفت: "بفرما، شاید اون بخواد بخشی از زندگیه برادرزاده اش باشه." کریسی گفت: "یعنی یه پسر قراره بچه ی نوئله رو بزرگ کنه؟ من این طور فکر نمی کنم." نوئله تصدیق کرد: "من هیچ وقت به این فکر نکردم که بچم رو به فرزند خوندگی بدم." اصلا زمانی برای فکر کردن نداشت. یک لحظه نوشته روی پلاستیک را خوانده و لحظه ی بعد، دو نیز خبردار شده بود. "اما مشکلی نیست. برادر جیمی از این بچه خبر داره و اون میخواد که ما با هم ازدواج کنیم. اولش مطمئن نبودم که موافقت کنم، اما الان مطمئنم. برا همین الان ما با هم نامزدیم."

به حلقه الماس فکر کرد. آیا باید آن را می آورد و به دوستانش نشان می داد؟ آیا باید... تازه متوجه شد که دوستانش جوری به او خیره شده اند که انگار او به یک گورخر تبدیل شده است. فکر کرده بود که اعلام حاملگیش به اندازه ی کافی آنها را شوکه کرده است. اما ظاهرا این یکی بدتر بود. چشمانشان گشاد شده و دهانشان باز مانده بود.

کریسی اول خود را جمع کرد : "شاید باید از اول شروع کنی ."

نوئله درباره اینکه تست حاملگی را در دفتر دِو انجام داده به آنها توضیح داد و گفت که بعد از آن چه اتفاقی افتاده است . اما درباره قرض خانواده اش چیزی به آنها نگفت . این چیزی نبود که نوئله دلش بخواهد آن را با دیگران در میان بگذارد . او در باره ی واکنش دِو و خواستگاری او صحبت کرد . و با اینکه داشت ماجرا را تعریف می کرد ، هنوز هم باورش برای خودش هم سخت بود .

کریسی پرسید : "دیوونه شدی ؟" و سپس از ترس تکانی خورد . "ببخشید نمی خواستم اینقدر محکم و خشن بگم . ولی واقعا دیوونه شدی ؟"

ریچل سر خود را تکان داد : "هر جور که نگاه کنی ، این راه منطقیه . دِو داره کاری رو میکنه که برادرش اگه زنده بود اون کار رو می کرد . "اخم کرد : "جیمی باهات ازدواج می کرد ، درسته ؟"

نوئله گفت : "خودش گفته بود که می خواد." با این حال چندان هم در این باره مطمئن نبود .

ریچل : "خوب پس فقط یه برادر داره جای اون یکی رو می گیره . امکان پذیره ."

کریسی : "دور و بر من که از این خبرا نیست . تو عاشق جیمی نبودی ؟ چطور می تونی با برادرش ازدواج کنی ؟"

ریچل : "این یه ازدواج مصلحتیه . همه ی قوانین گذاشته شده . بحث عاشقی نیست که . در باره ی اینه

که کار درست انجام بشه . دِو میخواد از بچه و نوئله مراقبت کنه . من که فکر می کنم این عالیه . اونها

همیشه یه خانواده باقی میمونن و با هم ارتباط خواهند داشت . خانواده همه چیزه ."

همانطور که دوستانش به بحث خود ادامه می دادند ، نوئله فهمید که تا به حال به این حقیقت فکر نکرده

که او و دِو همیشه به نحوی در زندگی هم خواهند بود . بچه آنها را به هم مرتبط می کرد ، همانطور که

تمامی بچه ها والدینشان را به هم مرتبط می کردند .

والدین! نمی توانست خودش را به عنوان یک والد ببیند. اگر چه برای دو، این نقشی آشنا بود. او برای چندین سال جیمی را بزرگ کرده بود. و دانستن اینکه او در این باره اطلاعاتی داشت، باعث شد که نوئله در باره ازدواجش حس بهتری داشته باشد. او در هر موردی عالی به نظر می آمد. مهربان، بخشنده و صبور بود. و بله، خوش چهره. تحت هر شرایط دیگری... ذهن خود را از ادامه این فکر متوقف کرد. به چه فکر می کرد؟ دو فقط به یک پیمان کاری فکر می کرد. در ضمن، جیمی چه می شد؟

آیا آنها عاشق هم بودند؟ واقعا جواب این سوال را نمی دانست. حسش راجع به جیمی، از همه کسان دیگری که با آنها قرار گذاشته بود، قوی تر بود. هنگامی که از مرگ او مطلع شده بود گریه کرده و دلش برایش تنگ شده بود. اما عشق؟ عشق چه حسی بود؟ چطور کسی می توانست از آن مطمئن شود؟ کریسی به او لبخند زد: ما فقط می خواهیم که تو خوشحال باشی. و تازه به بخش خوش فکر کن _ دیگه برای یه مدت طولانی قرار نیست به فکر قرار گذاشتن با یه آدم جدید باشی. این عالیه."

ریچل نیز در توافق با او سر خود را تکان داد: "این اون چیزیه که خودت دلت میخواد؟" نوئله به دو فکر کرد و اینکه او چطور راضی بود که در کنار او و بچه باشد. اینکه چطور اکنون می توانست کمی از فشار مالی خانواده ی خود کم کند و در ضمن خودش هم می توانست مدرک پرستاریش را بگیرد.

ریچل گفت: "پس... بله." دو. کی فکر می کرد جوون ترین عضو گروه، زودتر از بقیه ازدواج می کنه."

کریسی به ریچل نگریست و گفت: "دلت می خواد ازدواج کنی؟ هیچ وقت چیزی در این باره نگفته بودی؟"

ریچل شانه های خود را بالا انداخت: "بدمم نمیاد خودم یه خانواده داشته باشم. همیشه بهش فکر کردم. خودت چطور؟"

کریسی سر خود را تکان داد: "من ار بچه ها چیزی حالیم نمیشه . و زایمان ؟ یه کم زیادی آبکیه"
ریچل با خنده گفت: "این آبکی بودن رو قبول دارم . اما اینکه یه مردی باشه که به خاطرش به خونه
بیای چی؟"

کریسی گفت: "این یکی لازمش قرار گذاشته . من قرار نمیزارم . مخصوصا قرار اول . اونا افتضاحن . در
ضمن ، من یه گربه دارم . اون از خوبم بهتره . دوستانم و یه زندگی عالی دارم ."
نوئله خندید: "یه پسره خیلی ناز چی؟"

"اون یه گربه ی خیلی نازه . جدی می گم ، من هیچ مشکلی با مجرد بودنم ندارم . هیچ وقتم نیاز
نداشتم که با یکی رابطه ی عاشقانه داشته باشم ."
نوئله دوست داشت که دلیلش را بداند . مگر همه دوست نداشتند که با کسی ارتباط برقرار کنند ؟
خودش می دانست که همیشه آرزوی ازدواج و بچه را داشت . خنده دار بود که چطور حالا هر دو را
داشت ، ولی هیچ کدام واقعی به نظر نمی آمد .

نوئله گفت: "ممنون که قبول کردی از دفتر بریم . می دونم که پیشنهاد داده بودی از خونه ی ما بریم ،
اما من هنوز به خانواده ام نگفتم و ... "دیگر حرفش را ادامه نداد .

دو به او نگریست و سپس دوباره حواس خود را متوجه جاده کرد و به سمت رستوران راند . "ما هر دومون
سر کار بودیم . مشکلی نیست ."

کاملا مشخص بود که نوئله عصبی و دستپاچه است و خودش هم تصدیق می کرد که شرایط غیر عادی
بود . نوئله گفت: "شما در همه ی موارد واقعا نشون دادین که چقدر خوب هستین . قول میدم که
خودمم در این مورد بهتر بشم . فقط به یه کم زمان نیاز دارم ."

دو گفت: "هر دومون به زمان احتیاج داریم. برا همینه که اومدیم بیرون تا با هم شام بخوریم _ و بشینیم منطقی صحبت کنیم و تصمیم بگیریم که من کی قراره با خانوادت ملاقات کنم و ما قراره چی بهشون بگیم."

نوئله سر خود را تکان داد.

دو با خود اندیشید که نوئله آدم حساسی است. از دفترش، او را زیرنظر گرفته بود. به نظر می آمد کارش را خوب بلد است. کاترین هم آن را تصدیق کرده بود. و دو متعجب بود که او چه چیزی در برادرش دیده است. و بعد از آن نیز دوباره احساس گناه به او دست داده بود. احساس گناه درباره ی اتفاقی که برای جیمی افتاده بود و احساس گناه درباره ی بدست آوردن چیزی که برادرش آن را از دست داده بود _ دوست دختر و بچه اش. چیزی که اگر جیمی زنده بود، آن را درک نمی کرد. البته که اگر او زنده بود، هیچ کدام از این اتفاق ها رخ نمی داد. دو به خود یادآوری کرد که خودش نوئله را نمی خواهد و فقط دارد کار درست را انجام می دهد. اما با این حال، احساس تاسف می کرد و آرزو می کرد که کاش جیمی زنده بود و خودش با نوئله ازدواج می کرد.

در رستوران، کلید ماشینش را به ملازم داده و ماشین را دور زد، و دست خود را بر پشت نوئله نهاد و او را به درون رستوران هدایت کرد. در آنجا نام خود را به میزبان داده و آنها میزی ساکت در گوشه ی رستوران را به آن دو اختصاص دادند.

نوئله هنگامی که پشت به محل اصلی رستوران نشست، با لبخندی گفت: "اینجا خیلی خوشگله. البته، دربارش شنیده بودم ولی هیچ وقت اینجا غذا نخوردم." چینی بر بینی خود انداخت: "ما زیاد بیرون غذا نمی خوریم، و اگه با دوستامم بخوایم بریم بیرون بیشتر برای ناهار میریم."

نوئله منو را از پیشخدمت گرفت. و دو نیز دست خود را بالا آورد تا منوی خود را بگیرد، اما متوجه شد که مرد جوان اصلا به او توجهی نمی کند. به جایش، به نظر به وسیله ی نوئله هیپنوتیزم شده بود. و

تازه هنگامی که پیشخدمت آنها را ترک کرد ، او به نوئله نگریست . واقعا نگریست ، جوری که دیگران به او می نگریستند . به عنوان یک زن جوان ، نه دختری که با برادرش قرار می گذاشت . با شگفتی اندیشید که او زیبا است . پوستش نرم و مهتابی بود ، و چشمانش آبی تیره . بلندی موهای بلونش از شانه هایش هم پایین تر بود . برجستگی های بدنش پر بوده و به یاد می آورد که او کمر باریکی دارد . بدن نوئله توجهش را به خود جلب کرده و بدنش اتوماتیک وار به آن پاسخ داد . گرما و تحریک شدن ناگهانی ، حیرت زده اش کرد . چه مرگش بود ؟ امکان نداشت که بینشان اتفاقی بیافتد . او دوست دختر برادرش ، و حامله بود . واقعا چه مرگش شده بود ؟

بر منو تمرکز کرده و سعی کرد که این افکار را از ذهن خود بیرون بریزد ، با این حال همچنان احساس گرما می کرد . نوئله کسی بود که فقط به کمک او نیاز داشت . او قرار بود برایش مانند یک خواهر باشد . یک خواهر خیلی جوان . امکان نداشت که چیزی بینشان اتفاق بیفتد . متاسفانه قول و قرارشان به یادش آمد ، و با فکر اینکه دو سال بود که با کسی نبوده . دو سال بسیار طولانی . اما با این حال ، فکر خیانت کردن هم خوش آیند نبود .

نوئله در حال خواندن منو پرسید : "همشون خوب به نظر میان . غذایی هست که پیشنهاد بدی ؟" آنها درباره ی منو صحبت کرده و سفارش خود را دادند . و سپس دو بر پشتی صندلی خود تکیه داد : "یه چند تا کاغذ هست که می خوام یه نگاهی بهشون بندازی . در اونها مستقیم اصل مطلب آورده شده و همه اون چیزایی که قبلا درباره شون صحبت کردیم . بچه ، نام خانوادگی هانتر رو می گیره . و براش یک حساب باز خواهد شد ، و همینطور یه درآمد ماهانه برای تو و حمایت از بچه . وقتی که طلاق گرفتیم ، تو می تونی برای خودت یه خونه بخری . و چون قیمت خونه ها در حال بالا رفتنه ، من مبلغی براش معین نکردم . به جاش درباره ی اندازه و نوعش گفتم ."

پیشخدمت نوشیدنی آنها را آورد . دِو مال خودش را برداشت : "کپی مال تو ، توی ماشینه و همینطور لیست وکیل هایی که با همچین قراردادهایی آشنا هستن ، و یه نامه که میگه من خودم پول مشاوره با اونها رو خواهم داد ." به سمت جلو خم شد : "من در این باره جدی هستم نوئله . فقط حرف من رو در این مورد قبول نکن . با یه نفر که در این مورد اطلاعات داره صحبت کن و سند رو بهش نشون بده و نظرش رو بپرس ."

نوئله با خود فکر کرد که هر چه او بیشتر اصرار می کند که با یک وکیل دیگر صحبت کند ، بیشتر احساس می کرد که به آن نیازی ندارد . اما کاری که دِو از او خواسته بود را انجام می داد . عاقلانه بود و او داشت کارها را برایش راحت تر می کرد . پرسید : "می دونم که شما قرار نیست تقلب کنین . من نگران نیستم ."

"دلیلی نداری که بخوای به من اعتماد کنی ."

این حرفش باعث شد لبخند بزند : "دِو ، وقتی فهمیدی که من از برادرت حمله هستم ، اولین کاری که کردی این بود که به من درخواست ازدواج بدی . اصلا از من نخواستی که تست دی ان ای بدم تا ثابت کنم که این بچه ، بچه ی جیمیه ، و من رو متهم نکردی که دارم جیمی یا خودت رو به تله میندازم . من قدردان همه ی اینها هستم . تو مردی هستی که کار درست رو انجام میدی . من به اصول اخلاقی احترام میزارم ."

دِو مانند چوب سفت شد و نوئله مانده بود که چه قسمت از صحبتش اشتباه بوده . قبل از آنکه بتواند سوالی از او بپرسد ، دِو گفت : "ما باید درباره ی ازدواج با هم صحبت کنیم . من فکر می کنم هر چه زوتر بهتر باشه ."

به همان اندازه که دوست نداشت حرف او را تصدیق کند ، می دانست که درست می گوید . قرار نبود که با گذشت زمان ، حاملگیش کمتر شود . دِو ادامه داد : "میتونیم بریم لاس وگاس . نزدیکه و آسون ."

بیشتر هتل های اونجا خوشحال میشن که ترتیب یه ازدواج رو بدن . میتونیم شنبه صبح به سمت اونجا پرواز کنیم و ظهر یکشنبه برگردیم.

نوئله زمزمه کرد : "این که خیلی سریعه ."

لاس وگاس . بلافاصله یک کلیسای قدیمی همراه با اجرای مراسم با بدل الویس را در ذهن خود تصور کرد . خیلی با آن مراسم بزرگ و باشکوهی که همیشه آن را تصور می کرد فرق داشت . همیشه خواهرانش را به عنوان ساقدوشانش تصور می کرد و این که دست در دست پدرش وارد مراسم می شود .

دو با بلند کردن دستش و گذاشتن آن بر روی دستانِ نوئله ، او را متعجب کرد . گفت : "دفعه ی بعد اون ازدواج رویایی خودت رو خواهی داشت ."

از کجا می دانست که به چه فکر می کند ؟ "لاس وگاس خوبه . منطقی ترم هست ."

نگاهش بر روی صورت نوئله قرار گرفت : "فکر کردم که یه چند هفته بعد از ازدواجمون صبر می کنیم و بعد درباره ی بچه با خانوادت صحبت می کنیم ."

آرام سر خود را تکان داد . از گرمای دستانِ دو بر روی دستانش لذت می برد : "این بهترین راهه . اولش همین درک ازدواجمون براشون کافی خواهد بود ."

دلش نمی خواست به واکنش بقیه فکر کند . مادرش از اینکه در چنین مراسم مهمی حضور نداشته ناراحت می شد و پدرش ... و پدرش می خواست مطمئن شود که او واقعا دو را دوست دارد . نمی دانست که چگونه باید به این سوال پدرش جواب بدهد ، برای همین باید تمام تلاشش را می کرد تا از آن خودداری کند .

هنگامی که سالادشان را آوردند ، با خود اندیشید که چقدر مسائل زیادی هست که باید به آنها فکر کند . در مدت کوتاهی ، تغییرات زیادی رخ داده بود .

دو گفت: "فکر کردم بعد از اینکه ازدواج کردیم، گفتن این حقیقت به خانوادت کمتر پیچیده به نظر میاد. وقتی برگشتیم، می تونیم بریم پیششون و بگیم که همه چی تموم شده. و بعد تو به خونه ی من خواهی اومد."

نوئله چنگال خود را بر روی میز گذاشت و به او خیره شد. البته که می دانست ازدواج با او، به معنی زندگی کردن در یک خانه است، اما اصلا به این واقعیت فکر نکرده بود که باید خانه ی خود را ترک کرده و به خانه ی دو برود.

دو ادامه داد: "دو تا اتاق مهمان هست که با یه حموم به هم مرتبط میشن. اونا برای تو و بچه خوب خواهند بود. هر هفته هم کسی میاد که خونه رو تمییز کنه."

نوئله می دانست که مردم برای خود مستخدم می گیرند، اما تا به حال ندیده بود که کسی این کار را انجام دهد. به او گفت: "من می تونم خونه رو تمییز کنم."

دو لبخند زد: "مجبور نیستی. خونه بزرگه. در ضمن، تو با دانشگاه و بچه سرت شلوغ میشه. ادامه تحصیل مهمه نوئله. می دونم که حامله شدنت، برنامه هات رو خراب کرده، اما من می خوام زمانی که طلاق گرفتیم، تو آنقدر سرپای خودت باشی که بتونی اون چیزی که میخوای رو بدست بیاری."

نوئله تصدیق کرد: "برام سخته که درباره ی طلاق و ازدواج با هم صحبت کنم. دیروز یه چند تا از دوستانم رو دیدم و میخوام همون سوالی رو ازت بپرسم که اونا از من پرسیدن. دیوونه شدی؟"

"نه تا اون جا که خودم خبر دارم، البته، اینم شنیدم که یه بیمار روانی آخرین نفریه که از این موضوع خبر دار میشه. نگران چی هستی؟"

خوشش آمد از اینکه دو حرفش را ندیده نگرفت، یا سعی نکرد که او را قانع کند: "چیز خاصی نیست. فقط این که من هرگز به همچین چیزی فکر نکرده بودم. دیگه نمی دونم که چه حسی دارم. این بچه

برام واقعی به نظر نمیاد . هیچ نشونه ای از حاملگی نداشتم به جز اون چیزی که تست بارداری بهم گفته
".

"فکر میکنی تست اشتباه بوده؟"

سر خود را تکان داد : " نه ، درسته . ما داریم درباره ی ازدواج صحبت می کنیم و من حتی نمی دونم که
تو چند سالته ."

"۳۰سال"

اوکی . یه سوال از هزار تا جواب داده شد .

"وقتی که ازدواج کردیم ، از من چه انتظاری داری ؟ کسایی رو داری که خونت رو تمییز میکنن . من
باید وقتی اومدی بیام دم در و ازت بپرسم که روزت چطور بوده ؟ شام رو آماده کنم ؟ قراره ازدواجمون
مثل بریدی بانچ باشه یا ازدواج همراه با بچه؟"

"سیمپسون ها چگونه؟ فکر کنم موهای آبی خیلی بهت بیاد ."

نوئله به او نگریست . شوخی او شگفت زده اش کرده بود : " تو اصلا شبیه هومر - شخصیت کارتون
سیمپسون ها - به نظر نمیای ."

"میتونم سعی کنم ."

"لطفا این کارو نکن " دو شیک و خوش چهره بود ، یه جورایی به حالت جیمز باند نه هومر .

"نوئله ، ما این رابطه رو اون جور که می خوایم درستش می کنیم . دوست دارم که اولش با هم
دوست باشیم . و این کمی زمان میبره . اگه میخوای که غذا درست کنی ، من نه نمیگم . از غذاهای یخ
زده یا رستورانی خسته شدم . و همینطور اگه دوست نداشته باشی هم مشکلی نیست . من هیچ قاعده و
قانونی ندارم ."

نوئله به او گفت : "من قواعد رو دوست دارم . دوست دارم همه چیز به درستی توضیح داده بشه ."

"یه حاملگی غیر منتظره ، به جواری قواعد رو عوض میکنه ."

می دانست که او درست می گوید : "دکوراسیون یا پذیرایی و سرگرمی چطور؟"

"می تونی همه چیز ، به جز اتاق مطالعم رو عوض کنی . می تونم اسم طراح قبلیم رو بهت بدم . می تونی بهش زنگ بزنی یا یه کس دیگه رو انتخاب کنی ، یا خودت این کارو بکنی . درباره ی پذیرایی هم ..."

مکت کرد : "بیا اول به ازدواجمون عادت کنیم ."

"باشه." نفسی عمیق کشید و سعی کرد که با آرامش باشد . "می دونی ، می تونی نظرت رو راجع به ازدواج با من عوض کنی ."

دو سر خود را تکان داد : "من سر حرفم هستم نوئه . تو چی؟"

بعضی وقت ها احساس می کرد که دارد کار درست را انجام می دهد و زمان هایی احساس می کرد که دارد با مصیبت دست و پنجه نرم می کند . اما تصمیم خود را گرفته بود ، و حرفش را زده بود و سر حرف خود هم باقی می ماند : "این چیزی که من هم می خوام."

"پس ما قراره مارج و هومر سیمپسون باشیم"

نوءه سفارشات از قلم افتاده را خریداری کرده و سپس آن را با قبضی که کارپرداز آن را داده بود بررسی کرد . بخشی از کارش این بود که در همه ی دپارتمان ، یک بازرسی تصادفی داشته باشد . کامپیوتر لیست خریده ها و فروش های هر ماهه را تهیه کرده و او هم همه مراحل را خودش دوباره انجام می داد تا مطمئن شود همه چیز کاملا همان طور است که باید باشد . سپس گزارشی تهیه کرده و آن را به رئیسش ، کترین می داد و او نیز آن را به دو تحویل می داد . در گذشته هرگز به این که دو گزارشش را می خواند ، فکر نکرده بود . و همه ی جواب ها را از طریق کترین می شنید . اما اکنون همه چیز فرق می کرد _ حداقل در مورد خودش که اینطور بود . ایا دو به ایمیل هایش توجه می کرد ؟ آیا اکنون به صورتی

متفاوت به او فکر می کرد؟" البته با خود اندیشید که این سوال را نخواهد پرسید . همین الانش هم گفتگوهایشان عجیب و غیر عادی بود و نمی خواست چیز دیگری به آن اضافه کند .

کاترین ، که بلند قد ، بلوند و در اواخر دهه ۵۰ سالگی خود بود ، در کنار میز او ایستاد . "اگه به دقیقه وقت داری ، می تونم تو دفترم ببینمت؟"

"حتما . "نوئله کارهایش را در کامپیوتر ذخیره کرد و همراه رئیسش به سمت پایین راهرو رفت . دفتر کاترین در کنار دفتر دو بود و با اینکه کوچکتر از دفتر دو بود ، اما پرنور بوده و به زیبایی تزئین شده بود. اگر نوئله می خواست که در این کار باقی بماند ، فکر می کرد که کاترین بهترین مدلی است که بخواهد از آن پیروی کند . کاترین ، کار خود را به عنوان یک کارمند ساده شروع کرده بود و خود را تا جایگاه نفر دوم بعد از رئیس بالا آورده بود . همه ی کارهایی که در کارخانه ی هانتر انجام می شد ، از زیر نظر او می گذشت .

نوئله بر صندلی روبروی میز او نشست و منتظر ماند . کاترین به او لبخند زد : "دو این بعد از ظهر اینجا نیست . این رو برای این گفتم که نگران این نباشی که مبادا اون یه هو وارد شه یا اینکه مکالمات ما رو بشنوه ."

پس آنها قرار نبود که درباره ی نحوه ی کار کردن نوئله صحبت کنند "خیلی خب . " و سپس متوجه شد که کاترین و دو چندین سال است که با هم کار می کنند و احتمالا دو درباره ی ازدواج غریب الوقوعشان با او صحبت کرده بود . کاترین با حرف بعدی خود ، حدسش را تصدیق کرد : "فکر کنم باید تبریک ها تو راه باشن ."

نوئله در صندلی خود جابه جا شد . واقعا چه چیزی باید می گفت ؟ زیر لبی گفت : "میدونم که احتمالا خیلی عجله ای به نظر میاد . " کاترین درباره ی او چه فکری می کرد ؟ اما نگاه رئیسش مهربانانه باقی

ماند : "زندگی راهی داره که چیزها رو هیجان انگیز میکنه . اما با این حال ، نمی تونم بگم که چقدر از اینکه قراره از دستت بدم ناراحتم ."

نوئله تصدیق کرد : "خودم از اینکه دارم کارم رو ترک می کنم خوشحال نیستم . اما تحت این شرایط ، این بهترین کاره ." و اینکه بعد از ازدواجشان کمی عجیب خواهد بود که منشی دستیار دو باشد . کاترین با دقت او را بررسی کرد : "من می دونستم که تو با جیمی قرار میزاری . اون مرد جوان جالبی بود . دو برای برادرش خیلی تلاش می کرد ." مکثی کرد : "جیمی آدم جالبی بود ، ولی نه کسی که بخوای درباره ی آیندت بهش اعتماد کنی . دو آدم خوبیه . من از وقتی اون یه نوجوون بود می شناختمش . تو می تونی بهش اعتماد کنی نوئله . می خواستم برات بهترین ها رو آرزو کنم و بهت بگم که امیدوارم احتمالات رو در نظر بگیری ."

نوئله نمی دانست که چه بگوید . آیا کاترین کمی به حقیقت پی برده بود ؟ به نظر که این طور می آمد . نوئله مطمئن بود که دو بدون آنکه نظر او را بپرسد ، حرفی نخواهد زد .
"موافقم که دو مرد خوبیه ." حقیقت ، همه چیز را ممکن می کرد .
"اون لایقه اینه که کسی اون رو دوست داشته باشه . در زندگی اون ... دلشکستگی هایی اتفاق افتاده ."

دلشکستگی ؟ به جز مرگ جیمی ؟ نوئله فهمید که درباره ی مردی که قرار بود با او ازدواج کند ، اطلاعات زیادی ندارد . او مسئولیت پذیر و مهربان بود ، اما او واقعا چه کسی بود ؟
کاترین لبخند زد : "من مطمئنم که شما با هم خیلی خوشبخت میشین ."
نوئله زمزمه کرد : " ممنون ." و آرزو می کرد که کاش چنین چیزی ممکن بود .

در شرایط عادی ، دِو خودش را موردی مناسب می دانست . شغلی برای خود داشت ، صاحب یک بیزینس موفق بود و هر که با او ازدواج می کرد ، از نظر مالی کاملا تامین می شد و با اینکه عیب هایی داشت ، اما می دانست که قلبا فرد مهربانی است . اما با این حال ، هرگز مشکلی در جذب زنان و نگه داشتن آنها نداشت . ولی ، قبلا هرگز با دختر یک کشیش قرار نگذاشته بود ، و نمی دانست که خانواده ی نوئله ، دقیقا چه فکری درباره ی او می کنند . او چندین سال بزرگتر از نوئله بود ، اما این می توانست یک امتیاز خوب باشد . آنها چیزی درباره ی بچه نمی دانستند ، و بنابراین انتظار یک ازدواج ناگهانی را نداشتند .

هنگامی که در روبروی خانه ی تقریبا کوچکی در میان خانه های برون شهری ماشین خود را نگه داشت ، به خود یادآوری کرد که دارد کاری درست را ، به دلیلی درست انجام می دهد . به هر حال به نحوی خانواده ی نوئله را قانع می کرد که آنها برای هم ساخته شده اند . حداقل این کار برای او راحت تر بود تا جیمی . برادر کوچکش ، کابوس هر والدینی بود . گستاخ و سرسخت بود و حاضر بود سر یک شرط بندی هر کاری انجام دهد .

ناگهان ، به طور غیرمنتظره ای احساس تنهایی کرد . لعنت . دلش نمی خواست که دلتنگ برادرش باشد ، اما به نظر راه دیگری نداشت . درست زمانی که اصلا انتظار آن را نداشت ، دلش می خواست که چیزی را به جیمی بگوید . درست مانند حالا . برادرش فکر می کرد که این موقعیت یک شوخی ای بیشتر است . یا خودش این طور فکر می کرد ؟ شاید جیمی از اینکه او به جایش قدم گذاشته بود و داشت چیزی که مال او بود را تصاحب می کرد ، از او منزجر می شد .

زمانی که از ماشین خارج شد ، نوئله از در ورودی خانه به بیرون پرید . همانطور که به سمتش می آمد

گفت : "تو اینجایی؟"

"به من شک داشتی؟"

با لبخندی که ترس چشمانش را در خود پنهان نکرد ، پاسخ داد : " فکر کردم فرار میکنی . من فقط می
تونم تصور کنم که تو چی میکشی . " برگشت و نگاهی به خانه انداخت : " اوکی ، همه اینجان . فقط به
باربیکوئه ، درسته ؟ چیز مهمی نیست . والدین من واقعا آدمای خوبین . خواهرام سعی می کنن که
عذابت بدن ، اما بهشون اجازه ی این کارو نده . تقریبا مطمئنم که هر چیزی که باید بدونی رو بهت گفتم
." لب پایینی خود را گاز گرفت : " فکر میکنی می تونیم سرشون کلاه بزاریم ؟ نمی دونم که خودم بتونم
یا نه . قبلا هرگز همچین کاری نکردم و می ترسم که بالا بیارم . "

دو با خود فکر کرد که او صادق ترین زنی است که تا به حال دیده . هیچکدام از کسانی که با آنها قرار می
گذاشت ، هرگز اینها را اعتراف نمی کردند _ مخصوصا قسمت بالا آوردن را .

نوئله ، در لباس کمرنگ تابستانی خود ، زیبا به نظر می آمد و دو بدون هیچ فکری خم شد و او را بوسید .
یک تماس کوچک تا حواسش را پرت کند ، با این حال دو از نرمی و گرمای لبهایش لذت برد و بدش نمی
آمد که آن را تکرار کند . اما این کار را نکرد . ظاهرا که آن بوسه کار خود را کرده بود ، زیرا ترسش ، جای
خود را به شوکه شدن و دست پاچگی داده بود . جوری که انگار نمی توانست آن را باور کند ، گفت :

"من رو بوسیدی؟"

"عیب داشت؟"

"چی؟ نه . لااقل اگه کسی داشت ما رو نگاه میکرد ، که خوبه ."

"حالا نفس بکش و راحت باش . همه چیز خوب خواهد بود ."

خوب؟ خوب؟ نوئله به کلمات زیادی می توانست فکر کند ، اما خوب جزو آنها نبود . دولین هانتر او را
بوسیده بود . لبانش را . و نوئله از آن خوشش آمده بود . اوه ، مطمئنا ، واضح بود که چندان چیز مهمی
نبوده ، اما خب ... حالا او دستانش را گرفته بود و داشتند به سمت خانه می رفتند . گرفتن دست های
همدیگر ، مانند آن بوسه ، معنی خاصی نداشت . از چیزی که تا به اکنون دیده بود ، دو مردی بود که

لمس کردن را دوست می داشت . و دانستن آن خوب بود ، زیرا هنگامی که بچه به دنیا می آمد ، به نوازش زیادی احتیاج داشت . اما این حقیقت که بوسه ی تقریبا برادرانه ی او ، باعث شده بود که مغزش از کار بیافتد ، عجیب به نظر می آمد .

هنگامی که به در ورودی رسیدند ، نوئله ناگهان به این فکر افتاد که به احتمال بسیار کمی ، جذب دو شده بود . اما او قبلا با جیمی قرار می گذاشت و اکنون بچه ی او را در شکم خود داشت . و دو تمام این کارها را به دلیل حس مسئولیتش می کرد . و آنها یک قرارداد کاملا منطقی داشتند و امکان نداشت که ، با جذب شدن به سمت دو ، آن را خراب کند . این کار درستی نبود . این چیزی نبود که او دلش می خواست . به خودش گفت که فقط یک اتفاق بوده . نه چیز دیگری . و درست از همین لحظه ، دیگر همچین چیزی اتفاق نمی افتاد .



فصل ٤

نوئله در تمام طول مسیری که به در ورودی می رسید به طوری غیرعادی سریع نفس می کشید . او عصبی و مضطرب بود و همچنان به آن بوسه فکر می کرد . اما قبل از اینکه احساساتش بر او چیره شود ، داخل خانه بودند ، و تیفانی ، کوچکترین فرد خانواده ، کسی که در سن ۱۵ سالگی عذاب آور بود ، فریاد کشید : "مامان دوست پسر نوئله اومد ."

دو برای اینکه دوباره به او اطمینان دهد انگشتانش را فشرد . حداقل این چیزی بود که او فکر می کرد . آیا دو پیش بینی می کرد که او پا به فرار می گذارد و سعی خود را می کرد تا او را سر جایش نگه دارد ؟ نوئله او را از میان اتاق نشیمن گذراند ، و به آشپزخانه برد ، جایی که مادرش ایستاده بود و برای تهیه سالاد سبزیجات را خرد می کرد . نوئله گفت : "مامان این دویلین هانتره . " و بعد آب دهانش را فرو داد . "دو ، مادرم . جین استونسون"

دو به راحتی گفت : "خانم استونسون" و دست راستش را به سمت او دراز کرد . مادر نوئله نگاهش را بالا آورد . چشمانش از شوکی که به او وارد شده بود کمی گشاد شده بودند ، بعد لبخندی زد و به او دست داد : "از آشنایی باهات خوشحال شدم دو . خوش آمدی . خواهش می کنم من رو جین صدا کن . امیدوارم مرغ و همبرگر رو دوست داشته باشی"

به راحتی پرسید : "کی خوشش نمیداد؟"

مادرش به نوئله نگاه کرد : "پدرت توی حیاط هست . برو و دو رو بهش معرفی کن . بعد می تونی برگردی و توی بقیه غذاها به من کمک کنی ."

نوئله با سر تایید کرد و دو را از آشپزخانه به رختشویخانه برد ، و بعد از آن وارد حیاط پشتی شدند . پدرش کنار باربیکیوی بزرگی ایستاده بود . کلاه مضحک آشپزان را به سر داشت به همراه یک پیشبند که با خطی سبز رنگ می گفت : "من ایرلندی هستم . آشپز را ببوس" او در گوش دو زمزمه کرد : "این شامل تو نمی شه ."

"دونستنش خوبه . منم باید این خط رو یک جایی بنویسم ."

این نوئله را به خنده انداخت ، بنابراین برای چند لحظه فراموش کرد که باید از معرفی کردن دو به پدرش وحشت داشته باشد : "بابا ، این دوین هانتر هست . دو ، پدرم رابرت استونسون ."

دو دست او را رها کرد و سرش را به سمت پدر او خم کرد : "آقا ."

پدرش ابروهایش را بالا برد : "از قسمت آقا خوشم اومد ، اما باب هم خوبه . مگر اینکه دوست داشته باشی آقای باب صدام کنی ."

دو پوزخند زد : "این براتون مهمه ؟"

"می تونم بدون اون هم زندگی کنم ."

از لبه استخر صدای جیغ بلندی به گوش رسید . نوئله به آن سمت برگشت و دید هشت یا ده دختر بچه یا توی استخر هستند یا اطرافش دراز کشیده اند . با آه گفت : "خواهرم ، و بعضی از دوستهایش . بعدا می برمت پیششون که حسابی خسته بشی ."

پدرش به او گفت : "فکر خوبیه . همین الان اون رو نترسون . بذار با یک چیز کاذب حواسش رو پرت کنیم بعد دخترها رو می فرستیم سراغش . " به دو نگاه کرد و گفت : "آبجو می خوری ؟"

غافلگیر شدن دو واضح بود . پدرش خندید : "بله ، می تونم یک کشیش باشم و همچنان آبجو بخورم . " خوب شد فهمیدم . هر چی شما بخواهید ."

پدرش قوطی را بالا گرفت . نوئله گفت : "بعد برمی گردم پیشتون . " و با سرعت به داخل خانه برگشت . و دید که مادرش هنوز دارد سالاد درست می کند ، اما همین که او وارد آشپزخانه شد ، مادرش به سمتش برگشت : "تو گفتی که داری با یک نفر توی محل کارت آشنا میشی ، نوئله . من فکر کردم که منظورت یکی از سرمایه گذارها یا یک چیزی شبیه به این هست . اما اون مدیر عامل شرکته ."

قلبش فرو ریخت . آنها به این سرعت متوجه شده بودند!

"می دونم ، اما اون ..."

مادرش در حالی که دستش را به سرعت حرکت می داد حرف او را قطع کرد : "من نمیگم این بده . اون خیلی مهربون به نظر می رسه و واضحه که باهوش هم هست . پولدار هم هست . من که تحت تاثیر قرار گرفتم ." مادرش خندید : "وای ، خدا. شدم مثل اون مادر توی فیلم غرور و تعصب همون که موقعی که برایکسی که سالانه چهار هزار دلار درآمد داشت خوشحال شده بود ."

نوئله نامطمئن گفت : "اون از من پیرتره ." اطمینان نداشت که درست شنیده باشد . آیا مادرش واقعا موافقت کرده بود؟

"ده سال تفاوت سنی داریم ."

"می دونم . شاید اگر برای یکی از خواهرات پیش اومده بود نگران می شدم ، اما تو همیشه عاقل و بالغ بودی . من مطمئنم این بخاطر اینه که از همه بزرگتر بودی . اونم مثل پسرهای هم سن و سالت حوصله ات رو سر نمی بره ." بعد دوباره پوزخند زد ، و صدایش را پایین آورد : "به بابات نگو که این رو گفتم ، اما خیلی خوش قیافه ست ."

نوئله خندید . گفت : "آره ، همینطوره ." و همانطور که از پنجره به بیرون نگاه می کرد و دید که دو همچنان با پدرش به صحبت ایستاده گفت : "حتی جذابه ."

"صدرد جذابه ."

تازه این حرف از دهانش خارج شده بود ، که دید او دارد می خندد ، به فرم دهانش توجه کرد و اینکه شانه هاش چقدر پهن هستند . او الان هم یکی دیگر از پیراهن های هاوایی را پوشیده بود . در حالی که حسی ضعیف در درونش احساس می کرد و غافلگیر شده بود اندیشید که او خوش چهره است . و بامزه و فریبنده و باهوش و بسیار زیبا . تمام چیزهایی که همیشه می خواست . اما نه برای او . این ازدواجی بود

که با شرایط خاصی صورت می گرفت . او بچه ی جیمی را باردار بود . ارتباط داشتن با برادر جیمی از هر نظر اشتباه بود . او آرزومند اندیشید ، نباید اینطور می شد . هیچوقت .

با وجود جمع زیادی از بچه ها ، همه با هم روی زمین نشستند تا غذا بخورند . بجای میز ، زیر سایه ی یک درخت بر روی چمن نشسته بودند ، حتی خانواده نوئل .

دو دید که توسط خواهران او محاصره شده است . چیزی که کباب کردن گوشت ها باعث شده بود . یکی از خواهرها پرسید : "چند وقت هست که تو و نوئل با همدیگه میرید بیرون ؟" همه آنها موهای بلوند و چشمهایی آبی داشتند که مشخصه ی اهالی کالیفرنیا بود ، هیچ راهی نبود که بتواند آنها را جدا از هم بداند .

به راحتی گفت : "چهار ماه ." به یاد آورد که چه زمانی جیمی برای اولین بار با نوئله بیرون رفته است . کسی که ظاهرا از همه کوچکتر به نظر می رسید پرسید : "نوع بوسیدنش رو دوست داری ؟"

جین با حالت اخطار مانندی به دخترش گفت : "تیفانی !"

تیفانی گفت : "این سوال که موردی نداره ." بعد آه کشید : "باشه ، از چه چیز اون خوشت میاد ؟ اون آدم ریاست طلبیه . این رو بهت گفته ؟ اون همیشه به من سخت می گیره که مشق هام رو بنویسم و یا اتاق خوابم رو تمیز کنم ." کمی نزدیکتر شد و به حالتی زمزمه مانندی گفت : "وقتی یک جایی رو کثیف رها می کنم دیوونه می شه . صادقانه بگم ، کی به اینجور چیزا اهمیت میده ؟"

مادرش از اون سمت چمنزار گفت : "می تونم صدات رو بشنوم ."

تیفانی آه کشید : "باشه ."

دو سرش را بالا آورد و دید که نوئله به او نگاه می کند . به او چشمک زد و وقتی که دید که او قرمز شد و لبخند زد خوشحال شد .

یکی دیگر از خواهرها پرسید : "تو صاحب شرکت هستی ، درسته ؟"

دو به او گفت : "اونجا سالهاست که متعلق به خانواده منه ."

او در گوش خواهرش دیگرش که کنارش نشسته بود زمزمه کرد : "پولداره . این عالیه ."

جین ناله ای کرد : "ظاهرا بدبختانه ، حریف این دخترها نمیشم . معذرت می خواهم دو ."

"نیازی نیست ."

در مقایسه با اینکه او چقدر همه چیز را با جیمی پیچیده کرده بود ، جین عالی بود . سوال ها ادامه یافت . برخی آسان ، بعضی کمی سخت تر ، تا اینکه غذا تمام شد . بعد از اینکه همگی ظروف یکبار مصرف را در سطل بزرگی که کنار گاراژ بود ریختند ، نوئله و مادرش برای چند دقیقه به آشپزخانه رفتند ، و بعد با ظرفی پر از توت فرنگی های تازه برگشتند . پدرش ایستاده بود تا روبروی همه قرار بگیرد . گفت :
"امروز یکشنبه است ."

خواهرهای نوئله همگی با هم ناله کردند ، با این وجود دو ، مهمان آنها بیشتر منتظر به نظر می رسید تا ناراحت . او به این فکر کرد که در آن روز از هفته چه مفهومی نهفته است . باب به او نگاه کرد : "توی روز یکشنبه ، ما درباره اتفاق غیر منتظره ای که برامون در طول هفته اتفاق افتاده حرف می زنیم و اینکه اونها چه جوری باعث شدن که درون ما تغییری مثبتی به وجود بیاد . ما میذاریم که تو آخر از همه این کار رو انجام بدی تا ببینی چه جوری هست ."

دو به نوئله نگاه کرد ، کسی که با حرکت دهانش عذرخواهی کرد . با حالت غمگینی که به خودش گرفته بود می توانست بگوید که او از اینکه در اینباره بهش اخطار نداده احساس بدی دارد . او اطمینان داشت که می تواند در این باره یک کاری انجام دهد . نوئله می توانست با خبر غیرمنتظره اش افتخار را از آن خود کند ، اما اطمینان نداشت که درباره ی باردار بودنش و نامزدیشان چیزی بگوید . پس چه چیزی می گوید ؟

باب گلویش را صاف کرد : "من شروع می کنم . " او به سمت همسرش نگاه کرد ، کسی که به همراه نوئله توت فرنگی های رسیده را در کاسه ها می ریخت و روی میز قرار می داد .

"جین اومد پیش من و گفت که برای این هفته می خواهد یک کاری رو بیرون از دفتر کلیسا قبول کنه . اولش عصبانی شدم . فکر کردم که داره به خانواده و مسئولیت هامون پشت می کنه . " کمی لبخند زد : "وقتی که بیشتر بهش فکر کردم ، متوجه شدم که بخاطر اون عصبانی نیستم . جین هیچوقت بی تفاوت از کنار چیزی که در اون به کمکش نیاز بوده نگذشته . پس من چرا انقدر بهم ریختم ؟ " او مکث کرد : "آخرش فهمیدم که ناراحت شدم چون دلم برای اینکه همیشه ببینمش تنگ می شه . من بعد از ازدوایم همیشه لحظاتم رو در کنار زنی که عاشقش بودم گذروندم . می دونم که چند ساعت دور بودن از همدیگه در طول روز چیزیه که می تونم تحمل کنم ، و اینکه بدونم اون اینجا نیست باعث می شه که قدر لحظات با هم بودنمون رو بدونم . "

جین لبخند زد : "مرسی ، عزیزم . "

"خواهش می کنم . "

تیفانی با ناله گفت : "خواهش می کنم همدیگرو نبوسید . التماس می کنم . این شرم آورده . " یکی از دوستانش به شانه اش زد : "شرم آور نیست . رمانتیکه . کاشکی مامان و بابای من هم هنوز همدیگرو می بوسیدن . "

تیفانی صدای خنده داری از خود درآورد . پدرش به او نگاه کرد : "شاید تو دوست داری که نفر بعدی باشی . " تیفانی آه بلندی کشید ، بعد ایستاد و درباره کتابی که در لیست کتابهایی که باید در تابستان می خوانده بوده و از آن وحشت داشته اما خوانده بود حرف زد و اینکه آن کتاب چقدر خوب بوده . اما حالا می دانست که قبل از اینکه بگوید که کتابها احمقانه هستند شاید باید به آنها شانسی بدهد . و این همینطور ادامه داشت . حتی دوستان آنها ایستادند و درباره اتفاقات غیر منتظره ای که برای آنها افتاده

بود حرف زدند . بعضی از آنها بسیار مشتاقانه سخن می گفتند و دو در این فکر بود که اینجا تنها جایی هست که آنها توجه مثبتی از بزرگسالان می بینند .

وقتی نوبت به نوئله رسید ، به این فکر کرد که او چه خواهد گفت . نوئله ایستاد و به او لبخند زد . شروع کرد : "رئیس این هفته از من خواست که به دفترش برم . قبلا درباره کاترین گفتم . اون عالیه . کار کردن با اون رو دوست دارم . به هر حال ، اون می دونه که دو و من ، آه ، با همدیگه قرار میذاریم "

دو امیدوار بود که تنها کسی بوده باشد که متوجه تردید او در حرف زدن قبل از اینکه حرف "د" را بگوید شده باشد . او به کاترین درباره نامزدیشان گفته بود ، او از حرفش غافلگیر نشده بود . به این فکر کرد که شاید واقعیت را می دانسته .

"اون بهم گفت که بعضی وقتها چیزها اون طوری که ما انتظار داریم پیش نمیره و ما باید آمادگی رو داشته باشیم . بعد به من گفت که دو مرد خوبیه و من خیلی خوش شانسم که اون رو دارم ."

همه نگاه ها به سمت دو برگشت . او به نوئله خیره شد ، برایش جالب بود که کاترین با او حرف زده و نوئله این را به عنوان داستان خود انتخاب کرده . نوئله با لبخند گفت : "من قبل از این هم می دونستم که تو مرد خوبی هستی . اما این خیلی خوبه که یک نفر دیگه هم این رو تایید کنه ."

همه خندیدند . نفر بعد هم شروع به حرف زدن کرد ، اما دو همینطور حواسش به نوئله بود . چیز ژرفی در وجودش احساس می کرد که انتظارش را نداشت . تا به حال تمام یافته هایش درباره او مثبت بودند . اگر آنها در شرایط دیگری همدیگر را می دیدند ... اما اینطور نبود . بعلاوه ، نوئله کسی بود که به خوبی و خوشی زندگی کردن اعتقاد داشت اما او دوست داشتن عاشقانه را پوچ می دانست . او دیده بود که "عشق" با مادرش چه کرده است . همان او را کشته بود . چند دقیقه بعد باب گفت : "نوبت تو ا"

دو ایستاد : "نوئله همیشه از خوبی هاتون می گفت . همیشه فکر می کردم که فقط ... یه حرفه . اما حالا که شما رو از نزدیک دیدم متوجه شدم که اون در تعریف کردن از شما فروتن بوده . شما یک خانواده

واقعی هستید و گذراندن امروز با شما به من یک ایده داد اون هم اینه که دوست دارم یک روز خودم هم چنین خانواده ای داشته باشم."

او درباره چیزی که می خواست بگوید برنامه ریزی نکرده بود و فهمید که این بیشتر از چیزی بوده که دوست داشته بگوید. با این حال، این حرفش حقیقت داشت. او زیاد به عشق بین زن و مرد اعتقاد نداشت اما خانواده را باور داشت. شاید چون هیچوقت چیزی را که می خواست نداشت. او دید که باب و جین نگاه خوشنودی را رد و بدل کردند، بعد به نوئه نگاه کردند. ظاهراً با بودن او کنار دخترشان موافقت کرده بودند.

دلش فشرده شد. تا به آن لحظه متوجه نشده بود که انجام دادن کار درست فریفتن دو انسان بسیار محبوب است. بعداً نوئه باید با چه پیشامدی روبرو بشود؟ با این حال، هیچ راه بازگشتی نبود. نه با وجود بچه جیمی.

تا آخر هفته ی بعد نوئه سعی کرد تا دلیل سفرشان را که با هواپیما بود نادیده بگیرد، تا اینکه از قسمت گردان عظیمی که برای چمدان مسافران بود گذشتند و مردی را در کت و شلوار دیدند که روی تابلو ایکه نگه داشته بود نوشته بود: "هانتر". تازه با حقیقت روبرو شد و متوجه شد که فقط چند ساعت با خانم هانتر شدن فاصله دارد.

ازدواج. آیا امکان پذیر بود؟ نیاز به جیغ کشیدن درونش را پر کرده بود، اما قبل از اینکه تصمیم بگیرد که تسلیم شود یا نه، دو به سمت آن مرد رفت. به تابلو اشاره کرد و گفت: "اون برای ما است؟"

مرد با لبخندی گفت: "آقای هانتر، من جانشون هستم. چمدانی دارید؟"

دو به کیف های چرخ دار کوچکی که با خود به هواپیما برده بودند اشاره کرد و گفت: "فقط همین هست".

"خیلی خوب ، آقا ."

جانسون کیف او را گرفت و آنها را به سمت لیموزین سفید رنگ راهنمایی کرد . زمانی که چمدانشان را جا می داد . دو در عقب را باز کرد و به او اشاره کرد تا اول سوار شود . او تا به حال فقط یک بار سوار لیموزین شده بود . تقریبا یک سال پیش برای پرام (جشن فارق التحصیلی) آخرین سال دبیرستانش . او با چهار زوج دیگر سوارش شده بودند و تمام طول راه تا هتل را می خندیدند . جایی که به رقصیدن ختم می شد . هرچند فکر نمی کرد این چیزی باشد که باید با دو در میان بگذارد . در عوض روی صندلی چرم کم رنگ نشست و تمام سعی خود را کرد که جلوی غش کردنش را بگیرد .

دو به او نگاه کرد ، بعد دستش را به سمت او دراز کرد : "نفس بکش ."

او زمزمه کرد : "این رو زیاد بهم میگی ."

یک بار دیگر متوجه گرمی دستان دو شد و اینکه نزدیک بودن به او چه احساس امنیتی می دهد .

"این اواخر زیاد می ترسی . ما خوبیم . ما این رو پشت سر می داریم و بعد این اوضاع وخیم تمام می شه

".

نوئله در این باره مطمئن نبود : "من هیچوقت چنین کاری نکرده بودم ."

او پوزخند زد . "اینکه فرار کنی و بعد ازدواج کنی ؟ من هم اولین بارمه ."

نوئله هم در جوابش لبخندی زد : "این فقط فرار کردن نیست . این شامل هر چیز دیگه ای هم می شه ."

به نوئله گفت : "وانمود کن که این یک آخر هفته ی معمولیه و ما اومدیم اینجا تا خوش بگذرونیم ."

نوئله با صدای جیغ ماندی گفت : "یک آخر هفته ی معمولی ؟ ما به سختی همدیگرو می شناسیم و حالا

داریم با هم ازدواج می کنیم چون من بچه ی برادر سابقت رو حامله ام . من نمی دونم که تو برای

سرگرمی چیکار می کنی ، اما من سعی می کنم که چنین شرایطی برام پیش نیاد ."

دو خم شد پیشانی اش را بوسید : "همه چیز درست می شه ."

نوئله دلش می خواست که حرفش را باور کند ، اما اطمینان نداشت که قادر به این کار باشد . دو همچنان دست های او را در دست داشت و همانطور که از فرودگاه به سمت وگاس استریپ می رفتند به مناظر بیرون چشم دوخته بود . ترافیک حرکت را کند می کرد و زمان زیادی گذشت تا به بلاژیو رسیدند . نوئله دریاچه ی روبروی هتل عظیم را از چیزهایی که در تلویزیون و فیلم ها دیده بود تشخیص داد . با حالت زمزمه ماندنی گفت : "تا بحال اینجا نیامده بودم ."

"توی پلاژیو یا لاس وگاس؟"

"هردوتاش"

"فکر کنم ازش خوشت بیاد ."

لیموزین به سمت ورودی اصلی رفت . مردی با اونیفورم در عقب را باز کرد و دو پیاده شد . او منتظر شد تا نوئله نیز او را همراهی کند ، اسمش را به متصدی هتل داد ، به راننده انعامی پرداخت کرد ، بعد نوئله را به داخل هتل راهنمایی کرد . اولین چیزی که توجه نوئله را به خود جلب کرد سقف زیبای هنری بود که از جنس شیشه ساخته شده بود . به هر کجا که نگاه میکرد گلپایه های شیشه ای به رنگهای رنگین کمان می دید . جزئیات غیرقابل باور بود ، مثل توده ی خالصی از گل . دو از آنجا او را به قسمتی که به مناسبت فرا رسیدن جشن تعطیلات چهارم جولای به طرز بسیار زیبایی آراسته شده بود راهنمایی کرد . راه به تقاطعی بین باغ و نمای زیبایی از گلها می رسید . او با لبخند گفت : "اینجا رو دوست دارم ! غیر قابل باوره ."

دو گفت : "اونها میدونن که چه جوری باید همه رو تحت تاثیر قرار بدن . بیا بریم ." و او را به سمت قسمتی از کازینو راهنمایی کرد . میزهای بازی بسیار طولانی به نظر می رسید . در آنجا انبوهی از ماشین های بازی قرار داشت ، میزان سر و صدا او را غافلگیر کرد . نوئله گفت : "همه دارن بازی میکنن . این پول ها رو از کجا میارن؟"

"این برای سرگرمیه . بعلاوه ، همه امیدوارن که خوش شانس باشن و جایزه اصلی رو ببرن ."

نوئله ده دلار ورودی خرید تا با آن بازی کند ، هرچند آنقدر زیاد نبود تا برنده ی جایزه ی اصلی شود ...

آنها به طرف میز متصدی هتل رفتند . دِو کارت اعتباریش را در اختیار آنها قرارداد و یک فرم را امضا کرد . زمانی که مرد اونیفرم پوش به دنبال کلیدشان رفت ، دِو به طرف او چرخید . گفت : "می خواستم قبل از اینکه بریم این رو بهت بدم . " کارت اعتباری را به او داد . او نگاهش را پایین آورد و دید که نام خودش روی کارت نوشته شده است . گفت : "فقط در صورتی می تونی تمومش کنی که ازش یک ماشین گرون قیمت بخری . هر جوری دوست داری ازش استفاده کن ."

متصدی هتل به آنها پاکتی داد که کلید در آن قرار داشت و آنها را به طرف آسانسور راهنمایی کرد . زمانی که از میز دور شدند نوئله گفت : "به این احتیاج ندارم ."

دِو گفت : "معلومه که داری . چه جوری می خواهی از سوپر مارکت خرید کنی یا بنزین بزنی یا برای خونه خرید کنی ؟ اگر لباس یا کفش یا یک سگ کوچولو بخواهی چکار می کنی ؟"

او به دِو چشمک زد : "در حال حاضر نمی تونم یک سگ رو تحمل کنم ."

"میدونم . " دستش را گرفت : "نوئله ما داریم ازدواج می کنیم . کارت اعتباری هم همراه حلقه است ."

نوئله مطمئن نبود که هیچوقت بتواند پول او را به راحتی خرج کند ، اما اگر این کار را نمی کرد نمی توانست از خودش حمایت کند . با صدای آهسته ای گفت : "ازاین قسمت خوشم نمیاد ."

"اون کاغذ های اداری رو نخوندی ؟ قول دادم که در طول ازدواجمون ازت حمایت کنم ."

"خواندن با زندگی کردن با اون چیزها خیلی فرق میکنه ."

او دکمه ی آسانسور را فشار داد : "مگر نمی خواستی که یک مادر خونه دار باشی ؟"

تایید کرد : "آره . فکر می کردم وقتی که بچه ها رفتن مدرسه ، برگردم سر کار ، اما برای سال های اول

"...

وقتی که دید او دارد نگاهش می کند صدایش قطع شد . آهی کشید : " این فرق می کنه . "

" نه . هیچ فرقی نداره . "

داخل آسانسور ایستادند .

دو گفت : " تا زمانی که توی هتل هستیم . هر چیزی رو که می خواهی به حساب اتاق بگیر . فقط بهشون

شماره ی اتاق و اسمت رو بگو . اسم هر دومیون توی لیست هست . "

زمانی که داشت به آنها فکر می کرد ، به طبقه ی مورد نظر رسیدند . به شماره ی اتاقشان توجهی نکرده

بود ، بنابراین نمی دانست که باید از کدام سمت برود . خوشبختانه ، دو دستش را گرفت و او به راحتی

پشت سرش به راهرویی دوست داشتنی رفت . اتاق آنها دو در داشت ، دو آن را که در سمت راست قرار

داشت باز کرد و او وارد اتاق نشیمن بسیار بزرگی شد که احتمالاً به اندازه کل طبقه پایین خانه خانواده

اش بود . آنجا میز گردی بود که بزرگیش به اندازه ای بود که برای شش نفر ظرفیت داشت ، یک بار ، دو

نشیمنگاه ، و تلویزیونی قرار داشت که نمایشگرش به بزرگی نمایشگرهای سینما بود .

دو گفت : " ما باید همه ی اینها رو خودمون کشف کنیم . " کلیدها را روی میز مرمی که کنار در ورودی

قرار داشت گذاشت : " معمولاً از مدیریت میان بالا و درباره ی نحوه ی کارکرد همه چیز توضیح میدن ، اما

فکر نکنم که تو تحمل این یکی رو داشته باشی ؟ " او سعی کرد از روی سپاسگذاری لبخندی بزند . اما

برای همه چیز زیادی شوکه شده بود . چه کسی می تواند چنین اتاقی بگیرد ، و هزینه اش چقدر می

تواند باشد ؟ او از وسط اتاق گذشت و پرده ها را کنار زد : " بیا نگاه کن . "

او به کنارش رفت و دید که آنجا منظره ای از دریاچه دارند ، همراه با چندین هتل که در اطراف آن قرار

داشتند . دو گفت : " ما می تونیم دریاچه رو ببینیم . ازش خوشت میاد . بیا . "

او را از اتاق نشیمن به سمت بزرگترین اتاق خوابی که او تا بحال دیده بود برد . آنجا تختی قرار داشت که

پنج نفر به راحتی می توانستند در آن بخوابند ، یک مبل کوچک ، یک میز ، از زمین تا سقف و فرش ها

بسیار مجلل بودند ، او نزدیک بود که به زانو در بیاید . همه چیز دوست داشتنی بود ، اما وقتی دید که چمدان هایشان روی نیمکتی در پایین تخت قرار دارد گلویش فشرده شد . آیا آنها هردو از این اتاق استفاده می کنند ؟ در واقع تخت به اندازه ی کافی بزرگ بود . و زمانی که ازدواج کنند ، نمی تواند دو را نپذیرد . او شوهرش می شود . ازدواج قراردادی باشد یا نه ، اگر او انتظاراتی داشته باشد ، اطمینان نداشت که بتواند به او نه بگوید . با این حال ، او می توانست وقتی زمانش رسید از او در این مورد بپرسد ، درست است . این عاقلانه بود . او باید می فهمید که در این شرایط نمی تواند انتظار ...

دو روبرویش ایستاد . صورت او را میان دستانش گرفت و گفت : "بس کن . به هر چیزی که فکر می کنی ، فقط بس کن ."

به او خیره شد : "چطوری فهمیدی ؟"

"ترسی که یکدفعه توی صورتت دیدم . "دستانش را انداخت : "نوئله ، من به هر چیزی که گفتم عمل میکنم . ما این کار رو برای بچه می کنیم . من سعی نمی کنم که تو رو وسوسه کنم . اونها چمدون هامون رو اینجا گذاشتن ، اما این سوئیت یک اتاق خواب دیگه هم داره که من اونجا می خوابم ."

آسودگی باعث شد که زانوهایش تحمل وزنش را نداشته باشند : "واقعا ؟"

لبخندی زد : "قول میدم . ببین ، همونطور که با همدیگه در موردش حرف زدیم ، هیچکدوم از ما قبلا ازدواج نکردیم . این یک تغییر بزرگه . ما آرام پیش میریم ، باشه ؟"

نوئله با سر تایید کرد .

دو چانه اش را در دست گرفت : "هی ، من قبلا حتی با یک زن هم زندگی نکرده بودم ."

واقعا ؟ این فکر باعث آرامشش شد . گفت : "اما آخر هفته ها رو با اونها می گذروندی ."

او شانه هایش را بالا انداخت . "یک یا دوبار ."

لبخندی زد : "بیشتر از اینها معروفی آقای هانتر !"

"واقعا؟ به چی؟"

"اینکه توی زندگیت زنهایی هستن که فوق العاده زیبا و رنگارنگن."

"هاه. هیچوقت نمی دونستم که کسی به این چیزا توجه می کنه."

"اونها می کنند."

به چشمهای متعجبش خیره شد و احساس کرد که کمی از ترس هایش از بین رفت. شاید این عجیب ترین شرایطی بود که تا به حال در آن قرار گرفته بود، اما آنها هردو با هم در آن قرار گرفته بودند و این به نوعی همه چیز را آسان تر میکرد. او خود را عقب کشید: "تا عروسی چند ساعت باقی مونده."

گرسنه ای؟"

وقتی که حرف "ع" را ادا کرد، تمام ترس ها و نگرانی ها او را فرا گرفت، نزدیک بود که از تاثیر آن سرش گیج برود.

به او گفت: "نمی تونم چیزی بخورم." فقط از فکر کردن به غذا دلش آشفته شد.

"باشه. چرا استراحت نمیکنی؟ باید حدودا ساعت سه و نیم از اینجا بریم."

به ساعت مچیش نگاه کرد: "آماده میشم."

"خوبه." به سمت در رفت، بعد به پشت سرش نگاه کرد: "تو هنوز هم می تونی نظرت رو عوض کنی."

نوئله سرش را حرکت داد و گفت: "من می خواهم این کار رو بکنم." امیدوار بود که بجای وحشت زده

بودن، بی پروا و مطمئن به نظر برسد. "آماده میشم."

با وجود اینکه سه شب نخوابیده بود، استراحت غیر ممکن به نظر می رسید، بنابراین در طول اتاق

خواب زیبا شروع به قدم زدن کرد و به منظره ی باور نکردنی بیرون از پنجره خیره شد. یک ساعت قبل

از زمان رفتن، دستگاه برقی حلقه کننده ی موهایش را به برق وصل کرد، بعد لباسش را بررسی کرد تا

چروک نباشد. بعد از اینکه موهایش را حلقه حلقه کرد، آرایشش را ترمیم کرد. لباسش را در بازار

آوتلت پیدا کرده بود . یکی از بهترین دقایقی بود که در عمرش خرید کرده بود . آن هم در شرایطی که قیمتش چهار بار کاهش پیدا کرده بود و لباس زیر تابلوی : "این قسمت ۵۰ درصد تخفیف یافته است" قرار گرفته بود . لباس سفید بود . با بندهای رشته ای همراه با لبه ای نامتقارن و دامنی کامل که روی پارچه اش کریستال های شفاف آویزان شده بود . او حدس زده بود که این لباس پریمی بوده است که صاحبش را پیدا نکرده است و این آن لباسی نبود که همیشه به عنوان لباس عروسیش تصور می کرد ، زمانی که آن را پوشید و زیپ کناریش را بالا کشید احساس زیبایی می کرد . بعد از اینکه با دستهایش موهایش را مرتب کرد و به آنها اسپری زد تا اینکه به خوبی حالت گرفتند ، دستش را به سمت حلقه ی نامزدی که از شبی که دو برایش خریده بود به دست نکرده بود دراز کرد . مکثی کرد ، بعد آن را در دست راستش فرو کرد . وقتی که مراسم تمام شود ، آن را در دست چپش می پوشد ، روی حلقه ی ازدواجش . چیزی که یکدفعه احساس کرد این بود که در این مورد با هم حرفی نزده اند .

درست همان موقع دو به آرامی به در اتاق خواب ضربه زد ، او از روی فرش لطیف عبور کرد ، پاشنه صندل هایش با هر قدم در آن فرو می رفتند . زمانی که در را باز کرد گفت : "سلام . من آماده ام ."

او در کت و شلوار مشکی رنگش زیبا به نظر می رسید و بسیار برازنده شده بود .

دو لبخندی زد : "خوشگل شدی ."

"ممنون . " او به کیف ظریف ساتن سفید رنگش که از کریسی قرض گرفته بود چنگ زد .

"تو ، امم ، به خریدن حلقه ی ازدواج فکر کرده بودی ؟"

دو به جیب کتش دست کشید : "دقیقا اینجا هستن ، طلای سفید خریدم تا با حلقه ی نامزدیت ست بشه"

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید دو دسته گلی از رزها و زنبق های سفید رنگ جلویش گرفت . به او

گفت : "این هم برای عروس خانم ."

او انتظار گل را نداشت . جالبیش به آن بود که آنها بیشتر از اتاق مجلل هتل یا حلقه های گران قیمت بر روی او تاثیر گذاشتند . چشمانش از هجوم اشکهایی که نمی توانست جلوییشان را بگیرد آتش گرفت و با خود جنگید تا گریه نکند . از دِو جز مهربانی و با ملاحظه بودن چیزی ندیده بود . او سزاوار این اشک ها نبود . از او تشکر کرد و بعد با هم به سمت آسانسور رفتند . تمام راه با حالتی محو گذشت . یکدفعه آنها در کلیسای کوچکی بودند و او با صدایی موزون گفت تا زمانی که زنده هستند دِو را دوست و گرامی خواهد داشت . قبل از گفتن "بله" کمی مکث کرد . می دانست که دارد پیمانی می بندد که با تمام وجود می خواهد آن را بشکند . بعد کلماتی را زمزمه کرد و همه چیز تمام شد .

نوئله متوجه شد که یک نفر دارد از آنها عکس می گیرد ، بعد صحبتی محترمانه با شهود داشتند ، که همه اینها با برگشتن سربعشان به اتاقشان دنبال شد .

دِو زمانی که کلید را قفل فرو می برد پرسید : "حالت خوبه؟" و بعد در را باز کرد .

"من خوبم"

احساسش با نیم ساعت پیش تفاوتی نداشت . بجز حلقه ی ظریف سفید رنگ ازدواجش که در کنار حلقه ی نامزدیش جای گرفته بود ، هیچ چیزی وجود نداشت که ثابت کند چیز عوض شده . او حالا ازدواج کرده بود . چطور امکان پذیر بود ؟ نباید به طور عمیقی احساس دگرگونی کند ؟

دِو از او پرسید : "دیشب چیزی خوردی؟"

توجه اش را از حلقه ی ازدواجش به مردی که با او ازدواج کرده بود معطوف کرد : "چی؟"

"بذار حرفم رو یک جور دیگه بگم . آخرین باری که غذا خوردی کی بوده؟"

غذا هم مثل خواب غیر ممکن به نظر می رسید : "پنج شبه ."

"این اصلا خوب نیست ."

دستش را گرفت و او را به سمت میز بزرگ اتاق غذاخوری برد . درست همان موقع بود که متوجه ظرفی که روی آن را پوشانده بود شد ، همراه با بطری شامپانی که در ظرفی پر از یخ خنک شده بود . گفت :

"احساس می کنم که چیز زیادی نخوردی . بنابراین برای خودمون زودتر شام سفارش دادم ."

به سمت بطری شامپان رفت و ماهرانه چوپ پنبه اش را باز کرد . بعد از اینکه کمی از آن را در دو لیوان ریخت ، یکی از آنها را به او داد : "می دونم که حامله ای و فقط نوزده سالته . اما فکر کنم که دلت می خواهد یکم توی روز ازدواجت بنوشی ."

نوئله به حباب هایی که از انتهای لیوان باریک به سمت سطح آن حرکت می کردند نگاه کرد ، بعد به او لبخند زد : "در واقع ، بیست سالمه . تولدم هفته ی پیش بود ."

دیو اخم کرد : "متاسفم ، متوجه نشدم که از روز تولدت گذشته ."

کمی از تنش که داشت از بین رفت و خندید : "واقعا انتظار نداشتم که به این موضوع توجه کنی ، دیو . مهم نیست . " اگر آنها یک زوج واقعی بودند ، او ناراحت می شد ، اما در این شرایط ... نه خیلی زیاد .

لیوانش را بالا آورد : "برای تولدت ، که چند روز ازش گذشته . و برای ما ."

لیوانش را به لیوان او زد ، بعد از آن نوشید .

با وجود حبابهایی که زبانش را غلغلک می داد ، نوشیدنی طعم خاصی نداشت . و نوئله فکر نمی کرد که این بخاطر شامپان باشد . در آن لحظه ، شک داشت که بتواند طعم چیزی را احساس کند ، لیوانش را زمین گذاشت و سعی کرد لرزشی را که در بدنش احساس می کرد نادیده بگیرد . فکر میکرد ، که خیلی خسته است . خسته و گیج و مطمئن نبود که دیو از او چه انتظاری دارد . نوئله این پا و آن پا کرد . دیو بازوی او را گرفت . پرسید : "حالت خوبه ؟" و به این فکر کرد که اگر غش کرد چه غلطی بکند .

"حالم خوبه . نخوابیدم ."

خستگی چشمانش را تیره کرده بود . رنگ پریده به نظر می رسید ، عملا سفید رنگ شده بود .

گفت : "میخواهی دراز بکشی؟"

"خوابم نمیبره ."

"شاید هم خوابت برد و غافلگیر شدی . " او را به طرف اتاقش چرخاند و فشاری به او وارد کرد : "برو ."

دوباره به سمت او برگشت : "شام چی میشه ؟ تو خیلی زحمت کشیدی ."

"نگران اون نباش ."

لب پایش را گاز گرفت . اطمینان نداشت که بتواند کاری را که می خواست انجام دهد را بجای کاری که باید می کرد انجام دهد . بعد روی پنجه ی پایش بلند شد و زمزمه کرد : "مرسی" و گونه اش را بوسید . برای کمتر از یک لحظه لبهایش را بی حرکت نگه داشت و در آن لحظه دو فهمید که دلش می خواهد سرش را بچرخاند تا بتواند لبهای او را با لبهایش لمس کند . فقط اینکه او بیشتر از یک بوسه ساده می خواست . این نیاز او را ترساند و باعث شد که قدمی به سمت عقب بردارد ، با این حال مواظب بود که از صورتش چیزی خوانده نشود . به او فشار کوچک دیگری وارد کرد و اینبار او به سمت اتاق خوابش رفت و در را بست .

دو تنها وسط اتاق نشیمن ایستاده بود ، با یک بطری شامپان که درش باز بود و یک شام رمانتیک دو نفره . هر دو را نادیده گرفت ، به سمت بار کوچک رفت و تمام بطری های محتوی ویسکی را بیرون آورد . زمانی که در اولین بطری را باز می کرد با خود فکر کرد که این بدترین شب عروسی است که می تواند داشته باشد و تمام محتوی آن را یکجا سر کشید .



فصل هـ

نوئله حلقه اش را دور انگشتش چرخاند و چرخاند ، گفت : "همش دارم به این فکر میکنم که شکمم داره کم کم بزرگ میشه . اما بعد یک فکر دیگه از راه میرسه . فکر میکنی کار درستی کردیم ؟" همانطور که حرف میزد ، به دو نگاه کرد که پشت فرمان ماشین نشسته بود و خیابانی که به خانه خانواده او می رسید را طی می کرد .

"وقتی که تونستیم با این موضوع کنار بیایم ، حتما آسون بوده ."

"بجز اینکه باید بهشون بگم حامله ام ."

"نه تا چند هفته ی دیگه ."

"می دونم ، دارم سعی می کنم که بهش فکر نکنم ."

او در این مورد خوب بود ... اینکه ذهنش را پاک کند و در زمان حال زندگی کند . بعد از ازدواج ، روی تختخواب بزرگ دراز کشید ، و به این فکر کرد که اصلا نمی تواند بخوابد . وقتی به خودش آمد از نیمه شب گذشته بود و او هنوز لباس سفید رنگش را به تن داشت . به حمام رفت و آرایشش را پاک کرد ، بعد به داخل تختخواب خزید و آنجا بود که تازه نزدیک ساعت هشت صبح به خواب رفت .

در یکی از کافه ها صبحانه ای در سکوت خوردند ، بعد از ظهر که شد به خانه و شهر خودشان برگشتند . حالا داشتند می رفتند که این خبر را به خانواده اش بدهند و چند چمدان که وسایل نوئله در آن بود را بردارند و به خانه ی دو برگردند .

به اندازه ی کافی راحت به نظر می رسید ، تا زمانی که او فکر نمی کرد که واقعا دارد این کارها را انجام میدهد .

قبل از اینکه بدانند چه چیزی باید به خانواده اش بگویند ، دو جلوی خانه شان نگه داشت . نوئله پیاده شد ، دامن کتانی اش را صاف کرد و لبخندی اجباری زد و راهی که به سمت در خانه میرفت را در پیش گرفت . وقتی وارد شد با فریاد گفت : "سلام مامان ."

برخلاف هفته ی پیش ، این بار خانه ساکت بود . تمام خواهرهایش با دوستانشان بیرون رفته بودند . اما نوئله قبلا زنگ زده بود تا مطمئن شود که پدر و مادرش در خانه هستند . مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و گفت : "سلام عزیزم . گرسنه ات نیست ؟ می خواهی برات ... " متوجه دو شد : "اوه ، سلام . نمی دونستم که امروز با نوئله هستی . " لبخند زد ، بعد با فریاد گفت : "باب ، نوئله و دو اینجا هستن . " دوباره به آنها نگاه کرد : "پدرت داره کتاب می خونه . اون امروز موعظه داشته و میدونی که چه جوریه . " نوئله به سمت دو برگشت : "بعد از اینکه یک موعظه برگزار می کنه دوباره اون رو بررسی می کنه تا ببینه از چه راهی بهتر می تونسته این کار رو بکنه ."

پدرش به سمت آنها آمد : "انتظار نداشتیم که به این زودی ببینیمت . " دستش را به سمت دو دراز کرد : "خوشحالم که دوباره می بینمت ."

"ممنون ، آقا "

دو به نوئله نگاه کرد ، و نوئله متوجه شد که باید حرف بزند . پس یک نفس عمیق کشید : "مامان ، بابا من دیشب پیش کریسی نبودم . دو و من به لاس وگاس رفتیم و با هم ازدواج کردیم . " پدر و مادرش که شوکه شده بودند با دهانی باز به او خیره شدند . گلویش را صاف کرد ، بعد اضافه کرد : "متاسفم که بهتون دروغ گفتم ."

دو در سکوت ناراحت کننده ای قرار گرفته بود . پس به سرعت گفت : "اینها همه نظر من بود . خواهش می کنم دخترتون رو سرزنش نکنید . من سعی کردم که متقاعد اش کنم و اون تمام مدت می گفت که

دوست نداره شما رو ناامید کنه . امیدوارم که درک کنید و اون کسی که مسبب این کار هست رو سرزنش کنید ."

نوئله از حمایتش سپاسگذار بود و متوجه این حقیقت شد که دو عملا درباره چیزی دروغ نگفته است .
مادرش اولین کسی بود که به خودش آمد ، با صدای لرزانی گفت : "ازدواج ؟ یکی از بچه ها ازدواج کرد ؟"

نوئله حلقه اش را جلوییشان گرفت . مادرش اول به آن نگاه کرد و بعد به دو : "باشه ، برای اون حلقه منم ممکن بود باهات ازدواج کنم . " و بعد خندید ، بعد نوئله را به سمت خودش کشید : "این چیزی هست که می خواهی ؟ خوشحالی ؟"

نوئله از این ممنون بود که آن آغوش تنگ یعنی تنها جواب مادرش می تواند موافقت باشد .

پدرش به دو خیره شد . "تو مطمئنی ؟ آماده ای که مسولیت دخترم رو قبول کنی ؟"

با اطمینان گفت : "حتما . " آقای استیون می دونم که دخترتون چقدر براتون اهمیت داره . من هرگز و به

هیچ وجه ناراحتش نمی کنم . پس تا زمانی که نفس میکشم مواظبش هستم و ازش حمایت میکنم ."

نوئله منتظر جواب پدرش شد . یک بار دیگر دو سعی کرده بود که حقیقت را بگوید . او به این فکر کرد

که آیا کسی متوجه شده است که او برای دوست داشتنش قولی نداده است .

پدر برای چند دقیقه دیگر به بررسی کردن دو ادامه داد ، بعد دوباره دستش را دراز کرد : "پس به

خانواده خوش اومدی ."

"مرسی آقا ."

لحظات دیگری با حالتی نامشخص سپری شد ، پدر مادرش آنها را به اتاق نشیمن راهنمایی کردند

مادرش براییشان لیموناد و کلوچه آورد . دست نوئله را در دست گرفت : "همه چیز رو درباره عروسی بهم

بگو . کاش ما هم اونجا بودیم . اوه ، خدای من . به خیلی ها باید بگم . ما باید جشن بگیریم ، اینطور نیست ، باب ؟ شاید بتونیم یک جشن توی باغ بگیریم ."

دو به جین استیون گوش داد که درباره عروسی حرف میزد . وقتی که فهمیده بود بزرگترین روز زندگی دخترش را از دست داده اشک در چشمانش حلقه زده بود . از اینکه او و شوهرش را فریب داده بود احساس بدی داشت ، اما اینطوری بهتر بود . بهتر از آن است که حقیقت را درباره بچه متوجه شوند . آنها از آن دسته افرادی بودند که در کمک کردن به مردم از هیچ کاری دریغ نمی کردند و او نمی خواست که در برابر عشق و غروری که آنها نسبت به دخترشان داشتند با او مشاجره ای داشته باشند .

نوئله بیشتر از آن چیزی که انتظار داشت مقاومت کرده بود و به سوالهای زیادی درباره بلاژیو جواب داد و حتی با گفتن این که قبلا بیشتر چیزهایش را جمع کرده است او را غافلگیر کرد .

وقتی که بالاخره برای رفتن آماده شدند . خودش را برای روبرویی با پدر نوئله آماده کرد . متوجه شد که به این مرد مدیون است ، بنابراین سعی نکرد که از حرف زدن با او طفره برود . اما در عوض این جین بود که زمانی که پدر جین چمدان های نوئله را در ماشین می گذاشت او را به گوشه ای برد .

گفت : "خواهش می کنم مواظب دختر کوچولوم باش . اشک از چشمانش فرو چکید . "می دونم که اون از همه بزرگتره ، اما برای من هنوز هم بچه ست . اولین بچه ای بود که بدنیا آوردم . اوه ، دو ، می دونم که تو مرد خوبی هستی ، اما این برام سخته ."

دو دستش را روی شانه ی او گذاشت : "قول میدم که مواظبش باشم ."

جین در بین اشکهایش لبخند زد : "من می دونم که اون تو رو برای چیزهایی که داری نمی خواهد ، و این خیلی خوبه . توی ازدواج چیزهای دیگه ای هست که بیشتر از پول اهمیت داره . نوئله فوق العاده ست . فکر کنم که نباید اینها رو بهت بگم ، اما به هر حال میگم ، اون باهوش و مسئولیت پذیره ، دلسوز

هم هست . و این چیزیه که من رو بیشتر از همه نگران میکنه . اون هم قلب مهربونشه . " مکتی کرد و تنها قطره ی اشکی که راهی برای رهایی پیدا کرده بود را پاک کرد .

" فکر می کنه که سفت و محکم هست ، اما به راحتی می شکنه . اون با احساساتش تصمیم می گیره . خواست به این موضوع باشه . مواظب باش . "

دو گفت : " هستم . " می دانست که دادن این قول بی خطر است . قلب نوئله در قراری که با هم گذاشته بودند راهی نداشت .

جین گفت : " تا زمانی که همدیگرو دوست داشته باشید ، می تونید از پس هر چیزی بربیاید . این بهترین نصیحتی هست که برات دارم . همدیگرو دوست داشته باشید . "

دو بدون اینکه حرفی بزند با سر تایید کرد ، و بعد به سمت ماشینش رفت .

عشق . عشقی رمانتیک . او به این موضوع اعتقاد نداشت . نه دیگر نداشت . او یک بار طعمش را چشیده بود ، زمانی که جیمی را بزرگ میکرد ، تنها زنی که از او این درخواست را کرد نپذیرفت که بچه ای سرسخت را تحمل کند . او اجازه داد که برود چون نمی دانست چگونه می تواند او را نگه دارد . شکست او را نابود کرده بود . بعد از آن ، از احساساتش دوری میکرد ، و متوجه شد که به خوبی با همه چیز کنار آمده است . عشق فقط برای یک هفته بود . او همیشه قوی بود . هیچ چیز در آن مورد عوض نمی شد . در حالی که دو می توانست پنج برابر نوئله چمدان ها را حمل کند ، آنها توانستند با دوبار رفت و آمد تمامی وسایل را به داخل خانه ببرند .

وقتی که داشت اتاق بزرگ را ، که خالی بود و با رنگ آبی کمرنگ و بژ تزئین شده بود را به او نشان می داد گفت : "بهت گفته بودم که این پایین دوتا اتاق هست ." یک تخت بسیار بزرگ کنار دیوار قرار داشت ، به همراه کمدهی بزرگ که روبرویش . و میزی بزرگ فضای زیر پنجره را اشغال کرده بود . گفت : "میز رو هفته ی پیش سفارش دادم و گفتم اینجا بذارنش . فکر کردم شاید وقتی که داری درس می خوانی دوست داشته باشی که به بیرون نگاه کنی ."

او این کار را برای او کرده بود ؟ همانطور که از پنجره به حیاط زیبا نگاه می کرد گفت : "مرسی." او می توانست گلها و درخت ها و یک طرف از استخر را ببیند . حرف زدن راه خوبی برای شکستن سکوت به نظر می رسید : "این خیلی عاقلانه بوده ."

دیو گفت : "خواهش میکنم . این هم از قفسه ی کتاب ." و به آن طرف میز اشاره کرد . نوئله خم شد و دید که در هر طرف قفسه ی کتابی وجود دارد و یک صندلی چرمی که راحت به نظر می رسید فضای زیر کتو ها را پر کرده بود . کمد نیز به همان اندازه تاثیر گذار بود . کمدهی بزرگ که می شد واردش شد و در آخرش طبقه هایی برای کفش ها در نظر گرفته شده بود ، طبقه هایی صاف که هر چیزی می توانست آن را پر کند ، به همراه پاکتهایی برای کیف ، سه دست کتو ، و جایی چند سطحی برای چیزهایی که باید آویزان می شد . چیزهایی که داخل کمد نصب شده بودند همگی به رنگ نقره ای براق بود که در کنار چوب روشن عالی به نظر می رسید .

او به سمت دستشویی حرکت کرد ، آنجا دو سینک قرار داشت و کلی فضای خالی . دری که در آن سمت قرار داشت به اتاق خواب زیبایی با تختی بسیار بزرگ و مبلمانی ساده راه داشت .

"می خواهی عوضش کنی ؟ دوست داری که اینجا بشه اتاق بچه ؟ بهت اسم کسی که اینجا رو طراحی کرده میدم . اگر ترجیح میدی که اینجا رو خودت درست کنی ، من کسی رو دارم که میتونه وسایل رو

برات جا به جا کنه ، نقاشی کنه ، پرده رو نصب کنه ، یا هر کار دیگه ای رو که می خواهی انجام بده . تمام این اطلاعات توی اتاق کارم هست ."

او رفت ، ظاهراً می خواست تمامی آن چیزها را به او بدهد ، نوئله برای چند لحظه صبر کرد . اتاق بچه . او سعی کرد که آن فضا را با تخت خواب بچه و وسایل آن تصور کند ، اما هیچ چیز در مورد این وضعیت واقعی به نظر نمی رسید . او دو را در اتاق خوابش پیدا کرد ، او شماره تلفن ها را در اختیارش قرار داد ، که شامل شماره ی شخصی ، شماره محل کارش ، خط اختصاصی خودش ، طراح ، و هرکس دیگری که فکر می کرد او می خواهد با آنها در تماس باشد می شد . آنجا همچنین جعبه ی چرمی بود که درون آن با چیزهایی پر شده بود . او به سرعت به سمت آنها رفت .

"کارت عابر بانک ، دسته چک ، کلید یدکی ماشینم . کلید خونه ، کد دزدگیر . روی همه چیز با برچسب نوشته شده ."

نوئله گفت : "انگار سرت خیلی شلوغ بوده . " احساس کرد که سرش دارد گیج می رود . "تمام کاری که من باید می کردم این بود که لباس هام رو جمع کنم ."

"اینجا الان خونه ی تو هم هست ، نوئله ."

واقعا بود ؟ عملاً اینطور بود ، اما او فکر نمی کرد که برای مدتی طولانی در جایی به این زیبایی احساس راحتی کند . پرسید : "پس گفتمی که می تونم پاهام رو روی میز دراز کنم ؟"

"اگر دوست داری ، میتونی یک چیزی بهش وصل کنی ."

خودش را عقب کشید : "اینطوری راحت نیستم ، با این حال از پیشنهادات ممنوم ."

به یکدیگر لبخند زدند . باشه ، مطمئناً ، این عجیب و سخت به نظر می رسید . اما دو تمامی تلاش خود را می کرد که همه چیز را راحت و دلپذیر کند . از زمانی که درباره بچه فهمیده بود از او چیزی جز حمایت ندیده بود .

گفت : "تو واقعا آدم خوبی هستی . چرا تا حالا ازدواج نکردی ؟"

دو پوزخند زد : "در واقع ، الان ازدواج کردم ."

"چی ؟ اوه ، من ."

"هنوز هیچی نشده یادت رفته ؟"

نوئله نگاهش را به زیر انداخت و به حلقه اش نگاه کرد . ازدواج کرده بود . آیا این خود او هست ؟ "یک جورایی ."

دو دستش را روی شانهِ ی او گذاشت : "بهش عادت میکنی ."

او با سر تایید کرد و خواست چیزی بگوید ، اما وقتی متوجه شد که چقدر دوست دارد تا به او نزدیک شود کلمات را گم کرد . او الان یک آغوش می خواست و مخصوصا می خواست که آن از طرف دو باشد . او دلش می خواست که دو او را کنار خودش نگه دارد و بگوید که همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت ، دلش می خواست قدرت او را قرض بگیرد و به صدای قلبش گوش دهد و شاید او را داشته باشد ...
چی ؟ او چه می خواست ؟ وقتی که حقیقت به درونش رسوخ کرد آب دهانش را فرو داد .

او می خواست که دو او را ببوسد .

این فکر غافلگیر کننده بود ، او یک قدم به عقب برداشت . بوسیدن ؟ هیچ بوسه ای در روابط آنها وجود ندارد . اوه ، مطمئنا . شاید ، یک بوسه ی دوستانه کوتاه روی گونه . اما نه روی لب . آن اجازه را نداشت .

دو پرسید : "حالت خوبه ؟"

با صدای خش داری گفت : "خوبم . " بعد گلویش را صاف کرد : "برای همه ی اینها ممنونم . " و به جعبه

اشاره کرد : "من ، اممم ، سعی می کنم توی خرید رعایت کنم ."

دو با تامل گفت : "نگرانش پول نیستم . " بعد گفت : "یک چیز دیگه هم هست که باید ببینی . " در این

شرایط ... " به نظر می رسيد که کلمات را گم کرده است ، که دو اینطور آدمی نبود : "جیمی اینجا زندگی

می کرد ، توی خانه ای که کنار استخر هست ، من می خواهم اونجا رو اتاق بازی بکنم ، اما قبل از اینکه کارگراها بیان ، فکر کردم که شاید بخواهی اونجا رو ببینی . شاید چیزی باشه که بخواهی برای خودت یا بچه برداری و نگه داری . من قبلا یک چیزهایی رو برای خودم برداشتم ."

جیمی . این روزها به او فکر نکرده بود . او دلیل تمام اتفاقاتی بود که برایش پیش آمده بود و حالا عملا از افکارش ناپدید شده بود . احساس گناه درونش را پر کرد . اگر او به این راحتی او را فراموش کرده بود ، ظاهرا آن احساسی که داشته عشق نبوده است . پس عشق چه احساسی دارد و چه جوری باید متوجه بشود که واقعی است ؟

دو شروع کرد به حرف زدن : "اگر زمان بدی هست ..."

"نه ، خوبه . از پیشنهادات ممنونم ."

به دنبال او بیرون رفت . آنجا اتاق باز و بزرگی بود که حمای کامل در انتهای آن قرار داشت . مبلی روبروی تلویزیونی بزرگ بود و یک تخت کنار دیوار قرار گرفته بود . نوئله به پوستهای اسپرتی که روی دیوار بود نگاه کرد ، چند مدال روی طبق ها قرار داشت . او منتظر موجی از احساسات شد ، اما چیزی وجود نداشت . فقط ناراحتی برای مرد جوانی بود که خیلی زود از بین رفته بود .

چند مدل ماشین کوچک در کنار پنجره قرار داشت ، وقتی به سمت آنها رفت ، دو گفت : "اون همیشه عاشق ماشین ها بود . وقتی که ده سالش بود ، بیشتر از من درباره ی اونها می دونست ."

نوئله دو ماشین را برداشت ، و بعد قبل از اینکه کلاه اسپرت را به کلکسیون خود اضافه کند به آن دست کشید . آنجا هیچ عکس شخصیتی وجود نداشت ، فکر نمی کرد که ماشینها و راننده آنها چیز قابل توجهی باشد . به سالنامه اشاره کرد . پرسید : "این ها رو برای خودت نمی خواهی ؟"

دو سرش را حرکت داد .

او به سراغ یکی از آنها رفت و دید که پر از پیغام از طرف دوستانش است ، گفت : "من اینها رو هم ننگه میدارم . چیزهایی که مردم مینویسن همیشه شناخت خوبی به آدم میده . پسر یا دختر جیمی ممکنه از این ها خوشش بیاد ."

"باشه . من عکس هایی دارم که اونها رو مرتب می کنم ، و وقتی که فهمیدم از کجا گرفته شدن ، اونها رو هم بین اینها میدارم ."

"این خیلی خوبه ."

آنها به داخل خانه برگشتند .

گفت : "من فکر کردم که امشب شام رو همینجا سفارش بدیم ، که تو یک فرصتی داشته باشی که توی خونه بمونی ."

او با سر تایید کرد : "من فردا میرم خرید و شام رو هم خودم درست می کنم ، تو چیزی نمی خواهی ؟"

"نیازی نیست که غذا درست کنی ."

"در واقع آشپزی رو دوست دارم . " چیزهایی که از اتاق جیمی آورده بود را روی کابینت گذاشت :

"مادرم بهمون آشپزی رو یاد داده ، من خیلی اهل تجملات نیستم ، اما غذاهام قابل خوردنه ."

"پس اگر دوست داری درست کن . آخرین باری که غذای خونگی خوردم رو یادم نمیاد ، کلا ایراد نمی گیرم ."

نوئله فکر کرد که این خیلی جالب است . پس آن زن خوش ترکیب و مرموز آشپزی نمی کرده . شکی نیست که استعداد های دیگری دارند .

"معمولا چه ساعتی میای خونه ؟"

"تقریبا ساعت شش ."

"پس شام رو ساعت شش و نیم می خوریم ."

این خیلی عجیب است ... داشتن این مکالمه ی بسیار خانگی آن هم با مردی که تا همین اواخر ، رئیسش بوده .

دو گفت : "پس من میرم تا راحت به کارات برسی و وسایلت رو بچینی . اگر به کمک نیاز داشتی بگو ." "حتما. ممنون ."

دو به خلوتگاه خودش برگشت . این برای او هم به همین اندازه عجیب بود ، آنها هر دو بسیار با ادب بودند . آیا روابطشان با گذشت زمان راحت تر می شود ؟ آیا آنها هیچوقت از اینکه با هم هستند احساس راحتی می کنند ؟

نوئله یک بار دیگر فکر کرد که این ازدواجی نبود که او همیشه تصور می کرده . با این حال ، چیزی بود که برایش پیش آمده بود . بجای اینکه به این فکر کند که چقدر دلش می خواست همه چیز متفاوت باشد ، شاید الان زمانش رسیده است که به این فکر کند که چقدر خوش شانس بوده که با دو ازدواج کرده است و اینکه چه کارهایی می تواند بکند تا این دو سال را برای هر دویشان سرگرم کننده و مطبوع کند . نوئله تصمیم گرفت تا غذایی که مادرش ادعا می کرد همه مردها دوست دارند را به عنوان اولین غذایی که درست کند . میت لوف و پوره ی سیب زمینی . مطمئن نبود که دو سبزیجات را دوست داشته باشد ، بنابراین آنها را با غذا مخلوط کرد ، به همراه سالاد . یک کیک کوچک توت فرنگی هم برای دسر آماده کرد و یک بستنی توی فریزر گذاشت ، تا اگر دو کیک را دوست نداشت ، آن باشد .

او زود خرید کرد ، و مابقی صبح را به آشنایی با محله ی دو گذراند تا چیزهایی مثل نزدیکترین خشک شویی و داروخانه را پیدا کند . بعد از آن ، باید روی پای خودش می ایستاد . تنها ، کاملا تنها . او عادت نداشت که یک خانه برای خودش داشته باشد . در خانه پدر و مادرش ، همیشه یک نفر بود . اما اینجا ... نه خیلی زیاد .

متوجه شد که مشتاقانه منتظر آمدن دِو است چون بالاخره کسی بود تا بتواند با او حرف بزند ، اما وقتی دِو از در وارد شد ، مطمئن نبود که چه باید بگوید . پدر و مادرش معمولاً با هم از راه می رسیدند . یک شب نادر این اتفاق نیافتاد ، مادرش پدرش را بغل کرد و بوسید . اما این درست به نظر نمی رسید . لبخند زدن به دِو و پرسیدن درباره روزی که گذرانده بود هم عجیب به نظر می رسید ، انگار که دارد فیلم بازی می کند .

نوئله گفت : "شام تا ده دقیقه دیگه آماده میشه ، تو معمولاً لباست رو عوض میکنی؟" و به کت و شلوارش اشاره کرد : "منظورم این هست که وقت داری ؟ یا شام رو نگه دارم؟"

"بعدا لباسم رو عوض می کنم . و سانسونتش را روی زمین گذاشت ، به کابینت تکیه داد و کراواتش را شل کرد . "توی خونه شام بخوریم؟"

نوئله با سر تایید کرد . وقتی که کتش را درآورد فکر کرد که او خوب به نظر می رسد ، بعد به سر کارش برگشت ، دِو آستین لباسش را بالا زد ، صورتش کمی چین و چروک داشت ، اما هنوز جذاب به نظر می رسید . نوئله ته ریشی که روی گونه و چانه اش بود را دوست داشت .

"من بیشتر چیزهایی رو که نیاز داشتیم پیدا کردم ."

دِو پرسید : "چه احساسی داری؟" و مشتاقانه به او چشم دوخته بود .

احساس ؟ چه چیزی ... اوه : "منظورت بچه هست؟" به شکمش دست کشید : "راستش ، چیزی رو احساس نمی کنم . نمی دونم که از کی علائمش شروع می شه ، و دوست ندارم که از مادرم چیزی بپرسم . از دکتر برای معاینه وقت گرفتم ."

"خوبه . کی؟"

به او گفت .

دِو گفت : "من هم باهات میام . این موضوع مربوط به هر دو مونه ، اون اطلاعات برای من هم جالبه ."

با او برود؟ "نیازی نیست که این کار رو بکنی."

لبخند زد: "من هم می‌خواهم اونجا باشم برای همه ی کارهایی که در پیش داری."

حرفهای او احساسی گرم را در دلش ایجاد کرد: "باشه. خیلی خوبه. اعتراف می‌کنم که یکم می‌ترسم.
چون فقط تا به حال این کار رو انجام ندادم."

"منم همینطور."

او شام را آماده کرد و آنها پشت میز گرد نشستند. دو برایش گفت که آن روز در اداره برایش چه اتفاقاتی افتاده است. وقتی که حرف هایش تمام شد، نوئل گفت: "من برای ترم تابستونه ثبت نام کردم، درس حساب دیفرانسیل و انتگرال رو برداشتم." به بینیش چینی داد: "از ریاضی خوشم نمیاد، اما لازمه، پس تصمیم گرفتم که سخت درس بخونم و اون رو از سر راهم بردارم، یک دوره شش هفته ای وحشتناکه، سه ساعت در روز هست، و چهار روز در هفته. از دوشنبه شروع میشه."

"پس حساب و دیفرانسیل زیادی در پیش داری."

"می‌دونم، دلم نمی‌خواهد تا به مشق هایی که داره فکر کنم، اما همش به خودم میگم که اواسط آگوست تموم میشه."

دو گفت: "این عالیه." یک تیکه ی دیگر از میت لوف را برید: "من رسماً به آشپزیت معتاد شدم. اما نگران نباش، اگر زمانی که رفتی کالج دیدی به اندازه ی کافی وقت نداری، بدون که درست مقدم تره."

"و بچه."

"بچه تا سال دیگه به دنیا نمیاد."

او با سر تایید کرد: "فکر کنم موعدهش اوایل مارچ باشه."

"پس می‌تونم ترم پاییز رو بری، بعد ترم بهار رو مرخصی بگیرم. و ژانویه ی دیگه فارغ التحصیل بشم."
"

او تا این حد به این موضوع فکر نکرده بود : "این رو دوست دارم ، بچه چی ... وقتی که به کالج برمی
گردم شش ماهشه ؟ برای نگهداریش توی روزها مشکلی نیست . یک برنامه خیلی خوب توی کلیسامون
داریم ، مامانم دوست داره که اولین نوه اش رو هر وقت که خواست ببینه ."
ووهاا ، این یکم زیاد به نظر می رسیده که بخواهند از الان با آن روبرو شوند .
نوئله گفت : "حرف از مامانم شد " سعی کرد که از تمام ذهنش استفاده کند تا موضوع را عنوان کند
"مامانم امروز زنگ زد ، اون هنوز هم می خواهد که یک جشن بزرگ بگیره ، اما چیزهایی هست که باید
براشون برنامه ریزی بشه ."

"فکر خوبیه نوئله ، اما من زیاد به این چیزها اهمیت نمی دم . هر کاری که می خواهی انجام بده ."
"این چیزها " یعنی ازدواج آنها . پرسید : " کلا برات جالب نیست ؟ " از اینکه آنقدر احساس ناامیدی می
کرد کمی غافلگیر شد .

"فکر کنم برات سرگرم کننده باشه که این کارها رو انجام بدی ."
نوئله با ناراحتی فکر کرد که این کارها را دوست دارد اما نه با تنهایی . شاید ریچل و کریسی دوست
داشته باشند که کمکش کنند . اما مثل دِو نمی شوند . در آخر ، او هم غذایش را تمام کرد .
دِو گفت : "یک چیزی هست که می خواهم ازت بپرسم . " چنگالش را کنار گذاشت و به او نگاه کرد :
"من باید قبلا این موضوع رو می گفتم ، دوست داری با یک مشاور درباره جیمی صحبت کنی ؟"

او دارد پیشنهاد می کند که نوئله بره پیش مشاور ؟

به دِو گفت : "حالم خوبه ."

"می تونم برات چند تا مشاور پیدا کنم . مطمئنم نیستم ، با وجود بچه و همه اینها درست هست یا نه ."

نوئله یک جرعه آب نوشید : "مرسی . می دونم که برای یک مدت با جیمی بودم ، خب ، تو می دونی . اون درباره ازدواج و همه این چیزها حرف می زد ، اما ... " گلویش را صاف کرد : "اما من فکر نمی کنم که ما واقعا عاشق همدیگه بودیم ."

دو روی صندلی اش جابه جا شد . با بدخلقی گفت : "ما نباید درباره ی این موضوع حرف بزنیم." او ناراحت به نظر می رسید . اما چرا ؟ چون در روابطش با برادر او واقع بین بود ؟ آیا این او را ناراحت می کرد ؟ آیا او می خواست باور کند که آنها دیوانه وار عاشق یکدیگر بودند ؟ یا شاید از رابطه داشتن او با یک مرد آن هم بدون آن که مطمئن باشد عاشقش است ناراحت بود ؟

دو گفت : "شام عالی بود ." بلند شد و بشقابش را به سمت پیشخوان برد : "یکم از کارهام رو آوردم خونه . پس پیشاپیش معذرت می خواهم ." و با گفتن آن حرف رفت . نوئله فکر نمی کرد که آن شب دوباره او را ببیند .

فکر کرد زندگی جدا از هم . این چیزی است که آنها با آن زندگی می کنند . و هیچوقت به این موضوع توجه نکرده بود که زندگی آنها بعد از ازدواج چگونه است ، او هرگز فکر نمی کرد که انقدر ... تنها باشد . او احساس می کرد که در این خانه بزرگ و زیبا گم شده است ، و با مردی زندگی می کند که زیاد نمی خواهد کاری به کار او داشته باشد . گم شده و تنها و مطمئن نبود که چه کاری می خواهد برای آن انجام دهد .



فصل ١

دو تقریباً دو ساعت زودتر به خانه رسید و متوجه شد که خانه را صدای بلند موسیقی پر کرده است .
وارد اتاق نشیمن شد و دید که نوئل پایین مبل روی زمین نشسته است ، کتابی بزرگ را به دست گرفته
و به آرامی برگه هایش را ورق می زند .

به جای زنی با لباس سنتی که دیشب دیده بود ، امروز ، کسی که کمتر از یک هفته بود که زنش شده بود
تاپی دو بنده و شلوارک به تن داشت . پاهایش برهنه بود ، موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و با
کش بسته بود و آدامس می جوید . با ناامیدی تصدیق کرد که او آرزوی هر پسر بچه ای است . این یعنی
او هیچ بهانه ای برای چیزی که احساس می کرد نداشت ، او به اندازه ی کافی بزرگ شده بود که بهتر
بداند .

هنوز ، به نظر نمی رسید که این اطلاعات تاثیری روی میلش به اینکه از وسط اتاق عبور کند و او را در
آغوش بکشد و بدون فکر او را ببوسد داشته باشد . او را تصور کرد که تسلیم شده و نوئل او را بر
انگیخته می کند ، خیره نگاهش می کند و نزدیک تر می شود ، دستش را دراز می کند پس آنها...
خودش را مجبور کرد تا آن تصویر وسوسه کننده را از ذهنش بیرون کند . به خودش یادآوری کرد که
ازدواجشان ظاهری است . نه چیزی بیشتر . بعلاوه ، او دیشب به اندازه ی کافی بداخلاق بود . او باید از
آنگونه رفتارها دست بکشد .

مجبور کردن او به اینکه درباره جیمی حرف بزند خارج از برنامه بود ، و حالا که او اعتراف کرده بود که
فکر نمی کرده که او و برادرش عاشق هم باشند ، او ، دو ، حتی بیشتر احساس نادانی می کرد . او این کار
را کرده بود تا فقط متوجه شود که او ناراحت هست یا نه . دانستن اینکه او با از دست دادن برادرش در
هم نشکسته است یعنی ، در نوعی پیچیده ، او بیشتر در دسترسش خواهد بود . شاید او خودش کسی
بود که به کمک یک مشاور نیاز داشت .

به سمت ضبط صوت رفت و صدای آن را کم کرد . نوئله از سر جایش پرید ، روی پاهایش ایستاد و کتاب روی زمین افتاد .

نوئله گفت : "دو ! آشکارا وحشت زده بود : "زود اومدی خونه ؟" به موهایش دست کشید ، روی تاپش دست کشید : "من آماده نیستم ."

به او یادآوری کرد : "تو اینجا زندگی می کنی . چیزی وجود نداره که برات آماده بشی ."

"شام . " و دست هایش را روی سینه اش جمع کرد : "میرم لباس هام رو عوض کنم ."

"نمی خواهی که این کار رو برای من انجام بدی . اینطوری خوشگلتر شدی ."

نوئله سعی کرد لبخند بزند ، بعد درمانده شد . بعد دستش را بالای سرش برد و کش را درآورد ، موهایش دور شانه هایش ریختند . این درهم و برهمی که همان لحظه به وجود آمده بود بسیار جذاب به نظر می رسید . با وجود اینکه کولر روشن بود ، دو یکدفعه نیاز پیدا کرد که دکمه بالایی لباسش را باز کند و کراواتش را در آورد . به سمت بسته ای که کنار ورودی اتاق نشیمن گذاشته بود رفت و آن را به سمت او گرفت : "برات یک چیزی گرفتم ."

چشمهای نوئله به بسته دوخته شد و لبخندی روی دهانش خودنمایی کرد : "جدی ؟ برای من ؟"

دستهایش را پشتش برد ، انگار جلوی خودش را می گرفت که به طرف آن خیز بردارد .

دو اعتراف کرد : "احساس بدی داشتم از اینکه تولدت رو از دست دادم ."

بعد شروع کرد به عذرخواهی کردن برای شب قبل ، و بعد مکث کرد ، دلش نمی خواست که با تمامی آنها الان روبرو شود .

نوئله مودبانه گفت : "نیازی نبود که چیزی بگیری . " این را در حالی گفت که دوست داشت زودتر کادوی دو را ببیند .

دو گفت: "خیلی در این مورد خوب نیستی." و بسته را روی میز گذاشت: "همه این حرفهای خوب رو

میگی، اما من می‌تونم بگم که دوست داری زود بیای و جلدش رو پاره کنی."

نوئله به او نگاه کرد و لبخند زد: "از سورپرایز خوشم میاد. همیشه اولین کسی بودم که صبح کریسمس

از خواب بیدار می‌شدم. حتی الان پدر مادرم باید محدودیت زمانی بذارن تا ساعت پنج صبح از خواب

بیدار نشم و جعبه‌ها رو تکان بدم."

"الان هیچکس به جز خودت تو رو منتظر نداشته."

همانطور که جلوی میز زانو می‌زد گفت: "اگر مطمئنی." و پوشش دور جعبه را کنار زد، در عرض چند

لحظه، در جعبه را باز کرده بود و به لپ‌تاپ براق، نقره‌ای که او برایش گرفته بود خیره شده بود.

دو به سمت صندلی رفت: "وزن کمی داره، پس می‌تونی اون رو به کلاست ببری، و وایرلس داره. ما

وایرلس پر سرعتی توی خونه داریم، پس می‌تونی از هرجایی که هستی به اینترنت دسترسی داشته

باشی. حتی کنار استخر."

او آن را باز کرد و دستش را روی صفحه کلید کشید. "درسته. همه دوست دارن کنار استخر ایمیلشون

رو چک کنن." به طرف او برگشت: "دو این جدی جدی عالیه، من نمی‌دونم چی باید بگم."

شانه‌اش را بالا انداخت: "فکر نمی‌کردم که یکیش رو داشته باشی."

"نداشتم، این عالیه. مرسی."

"خواهش می‌کنم." اعتراف کرد: "می‌دونم که دیشب ناراحتت کردم." احساس ناراحتی می‌کرد:

"تو من رو غافلگیر کردی. من درباره مهمونی و این چیزها فکر نکرده بودم. من نباید همش رو به عهده

تو می‌داشتم."

چشمانش گشاد شدند و دهانش کمی از هم باز شد . لبخندی گرم روی صورتش شکوفا شد . لب تاپ را کناری گذاشت ، و با زانوهایش به سمت او رفت ، دستهایش را روی پاهای او گذاشت و خم شد و لبهایش را بوسید . دوباره گفت : "مرسی . کسی این اواخر بهت نگفته که آدم خیلی خوبی هستی ."

دو فشاری نرم حتی بعد از اینکه او خودش را عقب کشید روی لبهایش احساس می کرد . خواستن درونش را پر کرد ، خود را عقب کشید تا خودش را کنترل کند .

"اوه . ایستاد و یک قدم به سمت عقب برداشت .

نوئله گفت : "متاسفم ، فقط می خواستم تشکر کنم . نمی خواستم که... " دستانش را به طور مبهمی به سمت او حرکت داد .

احساس گناه درون دو را پر کرد ، به آرامی چیزی گفت . بعد با مهربانی گفت : "عذر خواهی نکن . ما ازدواج کردیم ، بوسیدن که موردی نداره ."

"اما تو گفتی که این رو نمی خواهی ، این بخشی از قرارداد هست ."

رابطه . او داشت درباره ی رابطه داشتن حرف می زد ، چیزی که او در این دو سال دوباره تجربه نخواهد کرد . به او یادآوری کرد : "من گفتم که باهات ازدواج نمی کنم تا تو رو تحت فشار بذارم که با من رابطه داشته باشی . نمی خواهیم که احساس تعهد داشته باشیم ، ما توی یک خونه زندگی می کنیم . ما با هم دیگه برخورد خواهیم داشت ، باید باهات احساس راحتی کنیم ، و با بوسیدن . همون طور که از مفهوم کلمات پیدا هست ، ما تازه ازدواج کردیم . باید مثل اون هم رفتار کنیم ."

نوئله پرسید : "پس اون بوسه تشکر یک تمرین بود ؟"

یک چیزی در صدایش بود که دو فکر کرد که او جلوی خنده اش را گرفته است : "اگر دلت می خواهد ."

نوئله آه کشید : "قوانین خیلی پیچیده ای داریم . فکر کنم بهتره اونها رو بنویسیم ."

شوخی را از نگاهش خواند ، به او گفت : "ببینم می تونم چی کار کنم ، شاید یک نفر بتونه اونها رو برامون رو بالش بدوزه ."

"اما خوبن میدونی ، حداقل وقتی با هم هستیم یک چیزی داریم که دربارش حرف بزنینم ."
او فقط می تواند آن را تصور کند .

دو تصمیم گرفت که تمام چیزهایی که بین آنها هست را درست کند ، به سمت او رفت ، دستانش را روی شانه های او گذاشت ، خم شد و به آرامی لبهایش را نزدیک لبهای او برد . گفت : "خواهش می کنم . با اینکه یکم دیر شده تولدت مبارک ."

از نزدیک می توانست انواع رنگهای آبی را که عنبیه او را تشکیل داده بودند ببیند . مژه هایش به طور غافلگیر کننده ای بلند و تیره بودند و در گوشه ی دهانش کمی کک مک دیده می شد . او می توانست صدای نفس کشیدنش را بشنود و تنشی که در بدن او بود را احساس کند . بخشی از وجودش که بسیار مردانه بود به او می گفت که این نشانه های زنی است که یک مرد را می پذیرد . شاید آن ، آن چیزی بود که نشان می داد که او دیوانه وار عاشق جیمی نیست ، او می توانست با هر کس دیگری رابطه برقرار کند ... از جمله او .

درست است ... چون او به یک فاجعه ی دیگر در زندگیش نیاز داشت . نوئله از هر نظر اشتباه بود . چیزی که بسیار مهم بود ، این بود که او بچه برادرش را با خود حمل می کرد . هر چیزی که ممکن بود در آینده اتفاق بیافتد ، باید این را به یاد داشته باشد که زمانی که جیمی مرد ، نوئله با او بوده ، و هنوز این تقصیر دو بود که برادرش مرده است .

زمانی که دستانش را پایین آورد ، نوئله گفت : "مرسی برای هدیه فوق العاده ات ."

"کلوچه ی کره ی بادام زمینی درست کردم . دوست داری یکم بخوری ؟"

"حتما . یکی از چیزهای مورد علاقه ی منه ."

او لبخند زد : "منم همینطور ."

او به سمت آشپزخانه رفت . دو به دنبال او رفت و تمام سعی خود را کرد تا اندام او را نادیده بگیرد . نوئله شبیه آن چیزی که او تصور می کرد نبود . او برخلاف آنها بود . هنوز جوان بود و با هدیه خوشحال می شد اما عاقل و با استعداد بود . باهوش ، بامزه ، و همانطور که مادرش گفته بود ، آنطور که فکر می کرد قوی نبود . او باید آن را به یاد داشته باشد . آخرین کاری که می خواست انجام دهد آسیب رساندن به او بود .

صبح روز یکشنبه زمانی که نوئله او را به سمت خانه راهنمایی می کرد ، لی لی گفت : "من خیلی حسودی می کنم ."

نوئله به او گفت : "نمیکنی . تو از این متنفری . تو دوست داری حداقل در هر ماه دوبار کسایی که با اونها هستی رو عوض کنی . فکر نمی کنم که آمادگی داشته باشی تا برای سالها یک جا و با یک نفر ساکن بمونی ."

"درسته ، اما این خونه عالیه ."

نوئله گفت : "دو واقعا طراح های فوق العاده ای رو انتخاب می کنه ."

در هفته ی گذشته برای اولین بار زنی که آمده بود به اتاق کنار استخر رسیدگی کند را دیده بود :
"بعضی از عتیقه ها مال مادربزرگش هست ."

زمانی که لی لی زنگ زده بود و گفته که می خواهد به آنجا بیاید ، نوئله سردرگم بود و اینکه باید با چهره آشنایی به او خوشامد بگوید و نمی دانست که چگونه باید این استرس را تحمل کند . در هفته ی گذشته او دوبار به کلیسا رفته بود تا خانواده اش را ببیند و از آمدن آنها به آنجا جلوگیری کند . داشتن یکی از اعضای خانواده در خانه اش یعنی اینکه اطمینان حاصل کند که وسایل شخصی اش در اتاق خوابش نباشد و بعضی از وسایلیش را در کمدی که در اتاق دو هست بگذارد .

همانطور که تمامی خانه را به لی لی نشان داده بود و خارج می شدند تا به حیاط پشتی بروند و در کنار استخر عصرانه بخورد به ، پیچیدگی فکر کرد .

لی لی گفت : "اگر فقط مجبور نبودم که ازدواج کنم . می تونستم این رو تحمل کنم ."

یک جرعه از سودایش نوشید و دستش را به سمت کاسه ی چیپس های ذرت دراز کرد .

"این خوبه که میری کالج . به یک کار خوب نیاز داری تا بتونی این نوع زندگی رو داشته باشی ."

لی لی چینی به بینیش انداخت : "می دونم . هنوز دارم سعی می کنم تا تصمیم بگیرم که چه رشته ای

بخونم . تو از زمانی که تصادف کردی این رو میدونی . هنوز هم می خواهی که پرستار بشی؟"

نوئله با سر تایید کرد : "از دوشنبه ترم تابستونه رو شروع می کنم . جبر ."

لی لی گفت : "ااه . اما مگه نمی خواهی بری ماه عسل؟"

ووووو پس . نوئله به سرعت فکر کرد . او با حالتی عادی که احساس نکرده بود گفت : "این زمان خوبی

برای دو نیست که از کارش دور بشه . عروسی به سرعت اتفاق افتاد ، پس نتونستیم برای چیزهایی مثل

این برنامه ریزی کنیم . بعدا می ریم ."

"خیلی بد شد . این خیلی خوبه که با یک آدم خوش چهره بری یکجایی کنار ساحل . من که بهش نه

نمی گم . " به خواهرش نگاه کرد : "باشه . پس همه چیز رو برام تعریف کن ."

نوئله به او چشمک زد : "درباره ی..."

لی لی تن صدایش را پایین آورد : "خودت میدونی . " بعد زمزمه کرد : "رابطه داشتن . مامان همه چیز

رو برامون گفته ، او اونها با منطق همراه هست . من جزئیات رو می خواهم . ترسناکه ؟ فوق العاده هست ؟

شبیه کتابا هست ؟ ستاره ها رو می بینی یا احساس میکنی که از همه چیز رها شدی؟"

نوئله احساس کرد گونه هایش قرمز شده است . با صدای محکمی گفت : "در این مورد حرفی ندارم . کار

درستی نیست ."

لی لی با شیطنت اضافه کرد: "من هجده سالمه . و خواهرتم . زود باش . اگر تو به من نگی من از کجا باید در این مورد بفهمم ؟ تو دلت نمی خواهد که خودم امتحانش کنم تا فقط بفهمم چه جوریه ."

نوئله گفت: "تو داری من رو تحت فشار قرار میدی . فراموشش کن . من در موردش حرفی نمی زنم . این خیلی شخصیه ."

حقیقت این بود که اصلا شخصی نبود . او به سادگی چیزی نداشت تا بگوید . از تنها شبی که با جیمی گذرانده بود خاطرات مبهمی را به یاد می آورد ، اول از همه درد ، و بعد ناراحتی که حاصل یک رابطه ی نامشروع بود . در مدت زمان کوتاهی که با او بود ، قبل از اینکه متوجه شود که او دارد چه کاری انجام می دهد یا باید در انتظار چه چیزی باشد ، همه چیز تمام شده بود . بعلاوه ، این برایش خیلی سنگین بود . احساس می کرد که در دام افتاده است و خجالت می کشید و در حقیقت ، نمی دانست چرا همه از آن چیز بزرگی ساخته اند .

دو تازه وارد اتاق نشیمن شد . در کشویی را باز کرد ، یک پایش را توی حیاط گذاشت . نزدیک بود که به خواهر زن جدیدش خوشامد بگوید ، اما با شنیدن آن موضوعی که آنها داشتند درباره اش حرف می زدند ، تصمیم گرفت که به موقع از آنجا برود .

لی لی گفت: "حداقل بگو برای اولین بار درد می گیره ؟ نمی تونم یک جواب رک در این مورد پیدا کنم ."

نوئله اعتراف کرد: "آره همینطوره . یکم سخته . نمی دونستم که دستهام رو باید کجا بذارم و درباره ی چیزهای دیگه هم چیزی نمی دونستم ."

لی لی خود را عقب کشید: "اما دو این کار رو به خوبی انجام داد ، درسته ؟ اون از همه چیز باهات حرف زد ."

"آره ، دِو خیلی صبور بود و ... و من رو به خنده انداخت و این باعث شد که خجالت نکشم . اون عالی بود
".

اگر دِو همه چیز را بهتر نمی دانست ، حتما با حرف های او متقاعد می شد . اما او همه چیز را بهتر می دانست . نوئله همه چیز به خوبی تعریف می کرد تا خواهر خود را متقاعد کند . او به داخل خانه برگشت و در کشویی را بست . اگر جیمی یک پسر معمولی بیست ساله بوده باشد ، اولین و تنها شبی که نوئله با او رابطه داشته نباید چیزی باشد که از آن با اشتیاق و به خوبی یاد کند . دِو ، در آن سن در این مورد عالی نبود . او متوجه شد که دلش می خواهد برای اشتباهی که مرتکب آن نشده است عذرخواهی کند . بعد ، وقتی که لی لی از آنجا رفت ، او نوئله را در آشپزخانه پیدا کرد .

پرسید : "از اینکه خواهرت به دیدنت اومد خوشحال شدی ؟"

او در حالی که داشت سبزیجات را خرد می کرد سرش را بالا گرفت و لبخند زد : "اون همیشه سرگرم کننده است ."

دِو گفت : "داشتم میومدم توی حیاط تا پشتون باشم ، اما شنیدم که دارین درباره چی حرف می زنید
".

نوئله برای چند لحظه اخم کرد ، بعد چهره اش گلگون شد : "اوه . اون ."

"مرسی از اینکه از من تعریف کردی ."

دهان نوئله حالتی شبیه به لبخند به خود گرفت : "من باید یک چیزی می گفتم . نمی تونستم اعتراف کنم که برای اولین بار با جیمی بودم ."

"یا اینکه خیلی خوب نبود ."

نوئله کارد را زمین گذاشت و به او نگاه کرد ، پرسید : "چطوری فهمیدی ؟" به نظر می رسید که شوکه شده است : "اون چیزی بهت گفته بود ؟ بهت گفت که من افتضاح بودم ؟"

"اون یک کلمه هم حرف نزد . نیازی نبود که این کار رو بکنه . این رو میشه حدس زد یک پسر جوون ۲۰ ساله نمی تونه رابطه خوبی داشته باشه . یک مرد توی اون سن و سال از روی غریزه اش عمل می کنه و این اصلا خوب نیست اما با گذشت زمان همه چیز بهتر می شه ."

"حتی تو؟"

"منم همیشه به این خوبی نبودم ."

این باعث شد که نوئه لبخند بزند .

"ممنونم که این رو بهم گفتی . نمی دونستم که چه فکری باید دربارش داشته باشم ... ازش بدم نیومد ، اما اون..."

دو به خشکی پرسید : "خیلی سریع بود؟"

"نمی دونم چه جوری بگم خیلی تحت فشار قرار گرفتم ... و سختم بود که درباره اش سوالی بپرسم ."

"دفعه بعد بهتر می شه . مردا وقتی بزرگتر میشن چیزهای بیشتری یاد میگیرن ."

کریسی با یک لبخند گفت : "خب ، تو هم که ازدواج کردی . چطوره؟"

نوئه خندید ، که این اشتباه بود چون باعث شد سه کوک از روی میله ی بافتنی اش سر بخورد و برای درست کردنش مجبور شد نیمی از ردیف را بشکافد . گفت : "خوبه . منظورم اینه که داریم بهش عادت می کنیم . دو عالیه . اون واقعا باملاحظه و شیرینه . اون درباره تولدم چیزی نمی دونست و وقتی که فهمید ، برام یک لپ تاپ خرید ."

ریچل آهی کشید : "من واقعا اینها رو برای یک مرد دوست دارم . کسی که برای تکنولوژی ارزش قائل بشه و خیلی رمانتیک باشه ."

نوئله با حالتی تدافعی گفت : "فکر می کنم یک هدیه ی عالی بود . توی کالج می توئم ازش استفاده کنم ، اون چیزی رو انتخاب کرده که کوچیک باشه و وزن کمی داشته باشه و وایرلس هم داره . این یک ازدواج عادی نبود . و من هم انتظار یک کادوی عاشقانه رو نداشتم ."

ریچل ابروهایش را بالا برد و به کریسی نگاه کرد : "به نظر می رسه که خیلی هوای این آقای جدید رو داره ."

کریسی گفت : "منم متوجه شدم . جالبه ."

نوئله می دانست که آنها فقط دارند او را دست می اندازند : "شما دارین حسادت می کنین ."

ریچل گفت : "یک کم . هرچند پارسال یکی از دانش آموزام برای تولدم یک موش کوچولوی سفید رنگ آورد . خیلی ملوس بود ."

کریسی خندید : "اگر من بجای تو بودم جیغ می زدم و از توی اتاق می دویدم بیرون . " دوباره به نوئله نگاه کرد : "تو واقعا مشکلی نداری ؟ هیچ چیز غیر عادی وجود نداره ؟"

"کل این شرایط غیر عادیه . دو واقعا عالیه ، اما ما هیچ شناختی از همدیگه نداریم . من مطمئن نیستم که ازم چه انتظاری داره یا حتی من چه انتظاری از اون دارم . تا به حال که خیلی با ادب بودیم ."

کریسی گفت : "یک روش خوب همیشه جواب میده . من که همیشه ازشون استفاده می کنم ."

"خب ، اون خیلی زیاد می دونه . ما هر دو داریم سعیمون رو می کنیم . او حتی پیشنهاد داد تا اگه لازمه با یک مشاور درباره ی جیمی حرف بزنم . " بعد پروژه اش را کنار گذاشت و رو به جلو خم شد : "بهش گفتم که حالم خوبه . موضوع اینه که فکر نمی کنم بهش نیازی داشته باشم . اوایل خیلی دلم برای جیمی

تنگ می شد ، و بعد از اینکه مرد احساس وحشتناکی داشتیم ، اما زیاد دلم براش تنگ نمی شه . " با

ناراحتی فکر کرد ، در واقع هیچ وقت : " این عادیه ؟ من آدم وحشتناکی هستم ؟ "

ریچل به او نگاه کرد : " برای شوخی دلم می خواهد بگم آره ، اما به عنوان دوستت ، واقعیت رو میگم .

معلومه که نه . تو چیزی رو احساس می کنی که احساس می کنی . شما خیلی با هم نبودید . نوئه ، تو

هیچوقت بهش قول ندادی که همیشه دوش داشته باشی . "

" اما باهاش رابطه داشتیم . "

کریسی آه کشید : " عزیزم ، زنها برای رابطه داشتن با یک نادرست زندگیشون رو از دست میدن .

تو این کار رو کردی ، منم این کار رو کردم ، و مطمئنم که ریچل هم اعتراف می کنه که این کار رو کرده

" .

ریچل با سر تایید کرد .

کریسی ادامه داد : " آدم نمی تونه همیشه باهوش باشه . شرایط عوض می شه . ما عوض می شیم . تو

بهترین تصمیمی رو که می تونی همون موقع می گیری و میذاری که همه چیز بگذره . "

ریچل اضافه کرد : " مثل ازدواج با دو . آدم خوبی به نظر می رسه . اون نزدیکترین پدر ژنتیکی هست که

بچه می تونه داشته باشه . پس این خیلی خوبه که شما با هم هستید . "

نوئه فکر کرد چیزی که آنها می گویند منطقی به نظر می رسد . اعتراف کرد : " ازش خوشم میاد . تمام

این شرایط می تونه یک کابوس باشه ، اما اون داره تلاش خودش رو می کنه که همه چیز رو برای

هردومون آسون کنه . فکر می کردم ... " لبخند زد : " فکر می کردم که هیچ تفاهمی با هم نداریم . از

عصرها می ترسیدم ، به این فکر می کردم که چی داریم تا با هم دیگه دربارش حرف بزنیم ، اما آسون

بود . از فیلم های مشابه ای خوشمون میاد و اون هم مثل من از ، کلوچه کره بادام زمینی خوشش میاد . "

ریچل گفت : " اوه اوه . " به کریسی نگاه کرد : " فکر نمی کردم که اینطوری پیش بره . "

کریسی هم به او گفت: "همیشه یک احتمالاتی وجود داره. روابط نزدیک، حرف زدن درباره چیزهایی

که دوست داری و اینکه قسمتی از یک عصر دلپذیر باشی."

نوئله به دوستانش خیره شد: "شما دارید درباره چی حرف می زنید؟"

کریسی گفت: "تو عزیزم. تو این رو اشتباه متوجه شدی."

نوئله پرسید: "چی رو؟" مطمئن نبود که بخواد جواب را بداند.

ریچل با مهربانی گفت: "تو عاشق دو شدی. تمام علائمش رو داری."

"چی؟ نه! اینطور نیست. من فقط دارم از خوبی هاش تعریف می کنم."

کریسی گفت: "اینکه اون چقدر خوبه فقط شروعش."

نوئله نخواست باور کند که آنها راست می گویند. او از دو خوشش می آمد، در این شرایط، چه کسی بود

که خوشش نیاید؟ اما این هیچ مفهومی نداشت. گفت: "شما کاملاً دارید اشتباه می کنید. اما حتی اگر

اینطوری هم نباشه، چرا بزرگش می کنید؟ ما با هم ازدواج کردیم. من نباید حداقل از شما خوشم بیاد؟"

کریسی گفت: "فقط اگر اون هم تو رو دوست داشته باشه. اون موقع هست که یک سری قوانین خاص

می سازین. و اگر یکی از شما اونها رو بشکنه، آسیب می بینید. و من نمی خواهم ببینم که این اتفاق

می افته."

نوئله گفت: "من آسیبی نمی بینم. من از شما خوشم میاد، اما این به این معنی نیست که عاشقتان شدم

."

ریچل گفت: "پس همینطور نگاهش دار. عشق پر از حيله و نیرنگه. مواظب خودت باش."

نوئله مطمئن نبود که با حرف های آنها موافق باشد: "من حمله ام. چیزی بدتر از این هم هست که

بتونه برام پیش بیاد؟"



فصل

اتاق انتظارِ مطب پر نور بود و از عکس های مادرانی که کودکانشان را در بغل گرفته بودند یا خردسالانی که عروسک و بادکنک در دست داشتند ، پر شده بود . صندلی ها راحت بودند و موسیقی آرام و گوشنوازی پخش می شد . با این حال نوئله تمام تلاشش را به کار می برد تا از آنجا به دل شب فرار نکند . یا در این وضعیت ، به دل بعدازظهر .

دو همانطور که یک مجله والدین را با بی ملاحظگی روی میز می انداخت ، گفت : "چرا اینقدر نگرانی؟"
"دستپاچه ام . نمی تونم باور کنم که اینجام . اصلاً حس نمی کنم که حامله ام . هنوز واقعیت رو درک نکردم . به علاوه ، می ترسم . نمی خوام بچه هیچ مشکلی داشته باشه . ولی حتی درست قضیه بچه رو قبول نکردم . به هر حال ، می خوام اون سالم باشه و می دونم که میلیون ها میلیون زن دیگه اینا رو تجربه کردن ، پس نباید مشکلی باشه . مثل چرخش زندگی توی شیرشاه ، درسته؟"
دو به او خیره شد : "تو داری از یه کارتون نقل قول می کنی؟"

"اینجا به درد می خورد ."

"باشه." دستش را گرفت و با ملایمت فشرد : "من می دونم که تو ترسیدی و همه اینا برات جدیده . ولی یادت باشه که تنها نیستی ، و بله ، میلیون ها زوج دیگه هم وارد این مرحله شدند . از جمله پدر و مادرهامون ."

"می دونم . وقتی بالاخره به مامانم بگم ، مشاور خوبی برام میشه . اون چهار تا بچه رو توی شش سال به دنیا آورده . اگه بخوام جنبه مثبتش رو بگم ..."
نوئله حرفش را قطع کرد و به او نگاه کرد . و بعد گفت :
"تو هیچ وقت در مورد پدر و مادرت حرف نزدی ."

"چیز زیادی برای گفتن نیست . مادرم وقتی شونزده سالم بود فوت کرد . بیماری قلبی . البته بیماریش ژنتیکی نبود . درواقع ..."
لحظه ای تأمل کرد : "پدرم هیچوقت مسئولیت پذیر نبود . بعد از مرگ مادرم

شش ماه صبر کرد و بعد رفت . هیچ وقت نفهمیدم چرا ، ولی الان که به گذشته نگاه می کنم ، فکر کنم به خاطر احساس گناه بود ."

"برای چی ؟"

"برای رفتاری که با مادر داشت . مادر عاشقش بود ، بیشتر از هر کسی که تا حالا دیدم . برای اون زندگی می کرد . با من و جیمی هم خیلی خوب بود ، ولی قلبش مال پدر بود . همه چی وقتی پدر وارد خونه می شد تغییر می کرد ، لبخند مادر جون می گرفت و به راحتی می خندید . ولی پدر زمان زیادی رو بیرون می موند و وقتی خونه نبود مادر مثل یک سایه این ور و اون ور می رفت . به خاطر این جور چیزها دعوا می کردند ، به خاطر اینکه پدر زیاد بیرون می موند . اون اصلاً مسئولیت پذیر نبود . وقت زیادی رو به گردش با دوستانش و آدم های دیگه می گذروند ."

"آدم های دیگه ؟ تو فکر می کنی معشوقه داشته ؟"

"دو شانه ای بالا انداخت : "شاید . یه دفعه با یه کسی دیدمش ، ولی گفت اون زن دوستش بوده و فقط داشته کمکش می کرده تا برای شوهرش خرید کنه . هیچ وقت مطمئن نشدم که باورش کردم یا نه . بعد از اینکه مادرم مُرد ، بهش گفتم که هیچ وقت اونو به خاطر کشتن مادر نمی بخشم ."

نوئله اخم کرد : "تو گفتی مادرت مشکل قلبی داشته ."

"آره ، ولی فکر می کنم اون خوشحال بود که بمیره و بره ، چون اون تمام عمرش رو برای کسی زندگی کرده بود که دوستش نداشت . بعد پدر رفت . خانواده اش رو رها کرد ."

دو منطقی ترین شخصی بود که می شناخت . اینکه به گفته خودش ، مادرش بر اثر شکسته شدن قلبش مُرده بود ، نوئله را شوکه کرد . همینطور از دست دادن پدر و مادرش در فاصله ی زمانی چند هفته ای .

هر چقدر هم پدرش مشکلاتی داشته ، چگونه توانسته بود دو پسرش را ترک کند ؟

دو گفت: "پدربزرگم به خونه مون نقل مکان کرد. هفتاد سالش بود، ولی این باعث نشد که کارهایی که پدرمون برامون هیچ وقت انجام نداده بود رو انجام نده. مثل توپ بازی و از این جور چیزها. اون همیشه برای من وقت داشت."

نوئله که صداقت را در چشمان دو می دید، گفت: "اون دوستت داشته." "مرد خوبی بود."

نوئله فکر کرد دقیقاً مثل دو، می دانست که هیچوقت نباید نگران باشد که دو، او و بچه اش را ترک کند. او برای هر دویشان آنجا بود.

دو در دوازده سالگی از درختی افتاده بود و دستش به طور وحشتناکی شکسته بود. آنقدر از او خون رفته بود که می توانست یک کشتی را غرق کند. با وجود درد، او ذره ای هم احساس سرگیجه نداشت. اما وقتی با نوئله از مطب دکتر خارج شدند، تقریباً چهل دقیقه بعد، آنقدر حالش بد شد که حس می کرد چند ثانیه تا بیهوشی فاصله ندارد. هر دو دستهایشان از بروشورها، چند کتاب و نسخه ویتامین پر شده بود.

نوئله زمانی که داشت در کنار او از راهرو عبور می کرد، گفت: "زمانی که بچه به دنیا میاد رو فهمیدم. این خیلی خوبه."

"آره، همینطوره."

"دکتر گفت همه چی خوبه، این خیلی من رو خوشحال می کنه. خیلی طول نمی کشه که ما صدای قلبش رو بشنویم. هیجان انگیزه."

"خیلی."

دو روی نفس کشیدنش تمرکز کرد . می دانست که بیهوش شدن کمکی نمی کند . نوئله ادامه داد :

"البته باید به خیلی چیزها فکر کنم . یه رژیم خاص و همینطور ورزش به صورت برنامه ریزی شده . تا حالا یوگا نرفتم . فکر نمی کنم خیلی بدنم نرم باشه ، ولی خب می تونم امتحان کنم ."

"امتحان کردن خوبه ."

تنها باید از اتاق پذیرش می گذشتند تا به پارکینگ برسند . با وجود هوای گرم تابستان ، دو می خواست هر چه زودتر از آنجا خارج شود .

"دو؟"

"بله؟"

"تو هم به اندازه من ترسیدی؟"

به نوئله نگاه کرد و وحشت را در چشمان آبی او دید . لبانش می لرزید و به نظر می رسید که مانند او آماده ی افتادن است . دو ایستاد و با او رو برو شد : "این اطلاعات یک دفعه ای یه مقدار زیاد بود ، نه؟"

"آره ، و اون نمودارها . یکی از دوستانم درباره مراحل به دنیا آوردن بچه حرف زده بود ."

وقتی دو لبخند زد ، مقداری از تنش درونش کم شد . گفت : "باید اون کار رو بکنی . شاید مجبور بشم تماشات کنم ."

"اوه ، البته . چون تماشا کردنش خیلی بدتر از رد شدن یک چیزی به اندازه توپ از یه چیز دیگه به اندازه لوبیاست ."

لبخند دو به نیشخند تبدیل شد : "منم برای این آماده نیستم . من می دونستم که تو حامله بودی ، اما تا این وقت دکتر ... مطمئن نبود که چطور باید توضیح دهد : "بچه برامون واقعی نبود ."

"درسته ."

نوئله آه کشید : " برای منم فقط یه مفهوم بود . مثل اینکه بدونی تعطیلات داره می رسه ، ولی به خرید نری . یه بچه ... قراره یه بچه ی واقعی باشه . من براش آماده نیستم . حداقل تو قبلاً تجربه اش رو داشتی "

" منم بچه نداشتم . جیمی شش سالش بود که مادرم مُرد . بعد هم پدر بزرگم اومد . من فقط برای ده سال آخر زندگیش مسئولیتش رو داشتم . "

و دُو می دانست که خراب کرده بود . اگر همه چیز را کمی متفاوت در دست می گرفت ، شاید جیمی الان زنده بود .

نوئله همانطور که دوباره شروع به راه رفتن در سرسرا کرده بود ، گفت : " پس هیچ کدومون نمی دونیم که داریم چی کار می کنیم . امیدوارم هیچ کس به بچه نگه . "

همانطور که به در خروجی نزدیک می شدند ، دُو یک کیوسک پر از بروشور دید . پس همانطور که راهش را به آن طرف کج می کرد ، گفت : " شاید یه مقدار اطلاعات اونجا باشه . "

نوئله گفت : " یا کلاس . می تونیم بریم کلاس . خیلی عالی می شه . من به مامانم زمان تیفانی خیلی کمک کردم ، اما درست یادم نمیاد . "

هردویشان شروع به برداشتن بروشورهای مختلف کردند . نوئله به تخته ای نگاه کرد و گفت : " یه جلسه برای پدر و مادرها هست . نگاه کن . جلسه مخصوص نوزادان چند هفته ی دیگه است . می تونیم بریم . "

دُو گفت : " آره ، باید بریم . " دوست داشت همه آن کلاس ها را برود . هنوز می توانست صدای فریادهای جیمی در مورد اینکه او پدرش نیست و بیرون رفتنش از خانه را بشنود و ببیند .

دُو خسته شده بود ، تمام تلاشش را برای برادرش به کار برده بود . حتی با وجود اتفاقاتی که افتاده بود ، با نگاه کردن به عقب نمی توانست بفهمد در کجا اشتباه کرده است . با سرسختی تصمیم گرفته بود که

آن اشتباه ها را با بچه نوئله تکرار نکند . ولی اگر او آن مشکلات را نمی شناخت ، چطور می توانست از آنها دوری کند ؟

از ساختمان خارج شدند و به طرف پارکینگ رفتند . ده قدم مانده به ماشین ، نوئله جلو آمد و او را متوقف کرد . با عصبانیت گفت : "من نمی تونم . واقعاً نمی تونم . برای یه بچه آماده نیستم . من خیلی جوون و بی تجربه ام . نگرانم . باید منو آروم کنی ."

"من بزرگترم ولی مثل تو نگران . پس با همیم ."

"چی ؟ ولی تو خیلی آرومی ."

"نه در این مورد ."

هر دو به یکدیگر خیره شدند . و بینشان پر بود از تمام بروشورهایی که تا به حال در مورد بچه چاپ شده بود .

نوئله نفس عمیقی کشید : "باشه ، باید آرامش خودمون رو حفظ کنیم . بچه تا هفت ماه دیگه به دنیا میاد . می تونیم تا اون موقع آماده بشیم ."

حرف هایش درست بود : "به علاوه ، وقتی به دنیا بیاد چیزهای زیادی لازم نداره . غذا ، پوشک تمیز ، یه جا برای خواب ."

"دقیقاً . پس همه چی خوبه ."

تمام وسایلشان را داخل صندوق عقب گذاشتند . دو قبل از اینکه ماشین را روشن کند ، به او نگاه کرد . پرسید : "توی چند تا کلاس اسم نوشتی ؟"

"فکر کنم سه تا . یا شاید چهار تا . برای تأییدش بهمون زنگ می زنی ."

"اون جا فقط سه تا کلاس برای نوزادان بود ؟"

"خب ، نه . یکیش برای بچه های خردسال بود ، ولی من فکر کردم ..."

نگرانی محو شده بود . و وقتی این اتفاق افتاد دلیل و منطق برگشت . لبهای دِو به خنده باز شدند و فکر کرد هر دویشان چگونه به نظر می رسند . بروشورها و و بقیه چیزها را داخل کیف کرد . همانطور که تلاش می کرد نخندد ، گفت : "خوبه که برای اینجور چیزها پول نمی گیرن ."

نوئله لبخند زد و گفت : "فکر کنم یه مقدار باید پرداخت کنیم . مثل اینکه لازم شد برگردم سر کار ."
"شاید تونستیم بعضی از وسایل رو بفروشیم ."

حالا هر دویشان لبخند می زدند . نوئله شروع کرد به ریز خندیدن : "باشه ، اعتراف می کنم که خیلی گیج شده بودم . تو هم همینطور ."

دِو دستانش را به هم گره زد : "موافقم . من آماده نیستم که پدر بشم ."

"دقیقاً . فکر اینکه یه بچه من رو با اسم مامان صدا کنه ، غیرقابل باوره ."

دِو به صورت زیبای او خیره شد و گونه اش را لمس کرد : "تو مامان فوق العاده ای می شی . تواناییش رو داری ."

"مرسی . من هم در مورد پدر بودن تو همین نظر رو دارم ."

قبل از اینکه دِو بتواند بگوید او در این زمینه چقدر بد عمل کرده است ، نوئله اضافه کرد : "اگه قراره که بترسم یا هر چیزی ، خوشحالم که تو هم هستی ."

"منم همینطور ."

چیزی در لبخند و نوع نگاه نوئله بود . چیزی که دِو را وادار کرد جلوتر برود . تا جایی که بدون فکر قبلی لبانش را روی لبان او گذاشت . بوسه شان خیلی ساده شروع شد . دِو گونه های او را نوازش می کرد ، ولی این خیلی دوستانه بود . بعد نوئله خود را نزدیکتر کرد . دعوتش واضح و غیرقابل انکار بود . آتش درون دِو فوران کرد . پر از نیازی شد که به سختی می توانست از آن دوری کند . قبل از اینکه به خود بگوید نباید این کار را بکند ، بوسه اش را ادامه داد . نوئله دستانش را روی شانه های او گذاشت و لبانش

را از هم باز کرد . برخلاف میلی که در دِو رشد می کرد ، خیلی آهسته جلو می رفت . می خواست به او زمان بدهد که کناره گیری کند . یا فرصت سیلی زدن . لبانش شیرینی خاصی داشت . وقتی نوئله عقب نکشید ، دِو کارش را ادامه داد . وقتی دِو به بوسه شان عمق بخشید ، نوئله فکر کرد ، شیرین و لذتی عذاب آور . اگر حتی کمی مطمئن بود ، همه چیز را در دست می گرفت . ولی این اولین بوسه واقعی شان بود و اگر دِو قرار بود نخستین قدم را بردارد ، خوب از پشش برآمده بود . از طرفی ، حرکت آرام او خوب بود . به نوئله زمان می داد تا شانه هایش را محکم تر بگیرد و عضله ها و گرمای بدن او را حس کند . در گرما و عطر او نفس می کشید و فکر کرد اگر به بوسیدن ادامه دهند ، چگونه خواهد بود .

نوئله از روی قدردانی آهی کشید ، هر کجا که او لمس می کرد داغ می شد . یکی از دستان دِو ، شانه او را گرفت و دیگری کمر او را در دست گرفت . نوئله میلی عجیب به نزدیک تر شدن داشت ، و شاید بالاتر بردن دستش . وقتی متوجه شد که خیلی دوست دارد کار را تا آخر ادامه دهند ، از شدت تعجب خود را عقب کشید . هر دو به یکدیگر خیره شدند . چشمان مشکی دِو ، درخششی گرفته بود که نوئله قبلاً ندیده بود . فکر کرد شاید اشتیاق . آیا او را می خواست ؟

نوئله فکر کرد چه بر سر بدنش آمده است ؟ قبلاً بوسیده شده بود ، خیلی زیاد . اما هیچوقت چنین حسی نداشت ... احساس ذوب شدن . و این اشتیاق از کجا آمده بود ؟ جیمی که اولین نفر بود ، آنقدر رویش اثر نگذاشته بود . هیچ وقت حس انگشتان دِو روی بدن برهنه اش را نمی توانست تصور کند . حتی فکرش هم او را به لرزه می انداخت . وقتی دستانش را جمع کرد فهمید که آن درخشش چشمهای دِو در حال محو شدن است . جای خود را داشت با چیز دیگری عوض می کرد . شاید نگرانی ... یا بدتر ... فکر بعدی اش .

نوئله با ناراحتی فکر کرد که دو می خواست معذرت خواهی کند . نه . نمی توانست این را تحمل کند . این بوسه زیادی خوب بود . پس با لبخندی گفت : "دارم از گرسنگی می میرم . نزدیک ظهره . وقت داری قبل از رفتن به سر کار یه چیزی بخوریم ؟"

دو بحث جدید را نادیده گرفت . برای لحظه ای نوئله فکر کرد شاید او می خواهد روی حرف زدن در باره آن بوسه پافشاری کند ، ولی بعد او هم لبخند زد : "حتماً . چی دوست داری ؟"

یک هفته بعد ، نوئله در اتاق کار دو نشسته بود و وانمود می کرد که در حال دوره تکالیف جبر است . دو چند گزارش کار را که لازم داشت تا فردا به آنها نگاهی بیندازد ، به خانه آورده بود . پس نوئله هم به بهانه تمام کردن تکالیفش به او ملحق شده بود . در حقیقت ، تکالیفش تمام شده بودند ، اما می خواست با او باشد و بهانه دیگری به فکرش نرسیده بود . چیزی بینشان تغییر کرده بود ، حداقل برای نوئله اینطور بود . و هنوز در حال تلاش برای این بود که آن را پیدا کند . او می توانست دقیقاً روزی که همه چیز تغییر کرد را مشخص کند – بعدازظهری که از مطب دکتر خارج شده بودند . نوئله بعضی اوقات فکر می کرد شاید به خاطر آن است که دو او را طوری بوسیده بود که تا به حال آنگونه بوسیده نشده بود . شیوه خاصی نبود ، بیشتر عکس العمل خودش بود که فکرش را مشغول کرده بود . دیگر اوقات فکر می کرد با این که بوسه خوبی بود ، اما معنی خاصی نداشت . واقعیت این بود که آنها با هم به فکر بچه بودند . و این موقعیت بیشتر از همه منطقی بود – زندگی دیگری هم درگیر شده بود . آنها با هم خندیده بودند ، نگران شده بودند و از این که قرار بود با هم این اتفاق را پشت سر بگذارند خیالشان راحت شده بود . دو دیگر فقط برادر بزرگتر جیمی نبود ، چرایش را نمی دانست . او در سخت ترین شرایط با او مهربان بود

و مهمتر اینکه ، خودش بود . کسی که نوئله دوستش داشت و به او احترام می گذاشت . کسی که باعث می شد لبخند بزند .

نوئله همانطور که روی مبل چرمی نشسته بود ، از گوشه چشمش به دِو نگاه کرد . دوست داشت چند سوال از دِو بپرسد . چیزی برای دِو تغییر کرده بود ؟ او را فقط مشکلی که باید حل می شد ، می دید یا شخصی واقعی ؟ دِو ، او را دوست داشت ولی نوئله بیشتر از این می خواست . دوست داشت دِو فکر کند او جذاب و هیجان آور است . نوئله آهی کشید . در یک روز خوب او می توانست جذاب باشد ، اما هیجان آور بودن چیزی نبود که دیگران در مورد او فکر می کردند . همینطور اختلاف سنی هم وجود داشت . می دانست که دِو هم از این موضوع باخبر است . پس او را خیلی بچه می دانست ؟ نوئله فکر می کرد ایده خوبی است که از او جدا باشد ، اما فقط از نگاه خودش . او چطور فکر می کرد ؟ مادرش همیشه می گفت پرسیدن بهتر از حدس زدن و فکر کردن درباره افکار بقیه است . رک و راست بودن بهترین چیز برای یک رابطه است . حرف درستی به نظر می آمد ، ولی فکر انجام آن ترسناک بود . آرزو کردن و رویا بافی اشکالی نداشت . اما عمل کردن چیز دیگری بود . اگر او را قبول نمی کرد ؟ اگر فکر می کرد که نوئله احمق است ؟ اگر به او می خندید ؟

دِو نگاه او را به خودش دید . ابرویش را بالا برد و پرسید : "چیه ؟"

"هیچی ."

"یه چیزی هست . اخم کرده بودی ."

نوئله لبخندی زد : "من اخم نمی کنم ."

"ناراحت به نظر می رسی . می خوای به من بگی ؟"

نوئله لبش را گاز گرفت و فکر کرد چرا جرئت روراست بودن را نداشت . حداقل یک مقدار : "داشتم

درباره زن های قبلی زندگیت فکر می کردم ."

ابروی دو بالاتر رفت و به پشتی صندلی اش تکیه زد : "می بینم که تکلیف های جَبرت فکر تو رو به اندازه کافی مشغول نکرده ."

"امشب نه ."

"و جالب ترین موضوعی که به فکرت رسید ، زن های زندگی من بود ؟"

"آهان ."

"باید بیشتر کار کنی ."

نوئله خندید : "بازی درنیار ، دو ! ما ازدواج کردیم . می تونی درباره شون بهم بگی ."

"فکر کنم بقیه فکر می کنن حرف زدن در این مورد با همسر دقیقاً اشتباهه . به علاوه ، زن دیگه ای نیست . بهت گفتم که من وفادار می مونم ."

واقعیتی که نوئله هر دفعه بیشتر و بیشتر قدرش را می دانست . گفت : "منظورم الان نبود . قبلاً . توی زندگی من ، فقط یک رابطه ی جدی بود که تو همه چیز رو درموردش می دونی . به نظرم عادلانه است که تو هم بگی ."

دو اخمی کرد : "البته . من می دونم که جیمی اولین نفر بود که ... ، ولی تو اون رو اولین رابطه ی جدی خودت می دونی ؟"

نوئله درباره سوال فکر کرد : "فکر کنم . چند نفر بودن که من ازشون خوشم میومد و باهاشون قرار گذاشتم . درواقع توی دبیرستان من زیاد بیرون می رفتم . ولی هیچوقت عاشق نشدم . همیشه فکر می کردم کسایی که با من قرار می گذارن ، پدرم رو می شناسن و حواسشون هست که کار اشتباهی نکنن . خودم هم می دونستم که من دختر یه کشیش هستم . به خاطر همین هر دومون از هم تا اندازه ای دوری می کردیم . پس میشه گفت جیمی اولین رابطه ی جدی من بود ."

و نوئله با ناراحتی فکر کرد که حتی عاشق جیمی هم نشده بود . پس انتخابش برای چه بود ؟

دو پرسید : "تو و جیمی چطوری با هم آشنا شدین؟"

"جیمی داشت از محل کارمون دیدن می کرد . من توی ناهارخوری بودم که اون هم اومد . بعد شروع کردیم به حرف زدن . "نوئله به آن روز فکر کرد . جیمی خوش قیافه ، بامزه و به نوعی بزرگتر از کسانی بود که نوئله با آنها قرار گذاشته بود . "اون هیچی در مورد من نمی دونست . خیلی خوب بود . از من خواست که با هم بیرون بریم و من هم قبول کردم ."

دو آرام سری تکان داد : "جیمی همیشه برای زن ها ، جذاب بود ."

"تو می گی من یکی از اون زن ها بودم ."

"تا اونجایی که من می دونم تو اولین نفری بودی که جیمی در مورد ازدواج باهاش حرف زده بود ."

نوئله به نشانه مثبت سری تکان داد . می خواست باور کند که این درست بود اما ... "دو ، ممکنه اون این رو گفته باشه تا من قبول کنم باهاش بخوابم؟"

"چرا می پرسی؟"

"نمی دونم . داشتم در موردش فکر می کردم . جیمی آدم فوق العاده ای بود ، ولی وقتی قرار شد به ارتش بره ، به نظر آشفته می اومد . اون میلیون ها فکر برای اینکه چه کارهایی می خواد بکنه داشت ، اما هیچ کدومشون منطقی نبودن . "نوئله مکثی کرد : "معذرت می خوام . نباید اینطوری درباره جیمی باهات حرف بزنم ."

"اشکالی نداره . من از اشتباه های جیمی خبر دارم . " خودکاری برداشت و بعد دوباره آن را روی میز

قرار داد : "تو درست می گی . اون رویا پرداز بود ."

نوئله متوجه شد که دو جواب سوال او را نداده است . اینکه برای بردن او به رختخواب از ازدواج حرف زده بود . اگر جواب منفی بود حتماً دو پاسخش را می داد . می خواست از آبروی برادرش دفاع کند یا

نوئله؟ آنطور که دو را شناخته بود، می دانست که هر دو درست است. شاید بهتر بود که جلو برود و به گذشته فکر نکند. دیگر نمی شد از همه چیز مطمئن شد.

"درباره زن های دیگه ی زندگیت نگفتی. تغییر دادن موضوع حقه ی جالبی بود."

"دوستش داشتی؟ می تونم دوباره انجامش بدم." در صندلیش جا به جا شد و ادامه داد: "چی می

خوای بدونی؟ چیز زیادی برای گفتن نیست. من فقط چند بار قرار گذاشتم."

نوئله گفت: "اونا همشون خوشگل بودن."

"تو که نمی دونی."

"البته که می دونم. یه چند نفرشون رو خودم دیدم و کاترین هم بهم گفت."

"عالیه. کارمندام در مقابل خودم."

"حرف زدن درباره زندگی خصوصیت برای ما یه تفریحه. باید خوشحال باشی."

دو به او نگاه کرد: "ولی متأسفانه نیستم. دیگه کاترین چی می گفت؟"

نوئله وانمود کرد که دارد به ناخن هایش نگاه می کند: "دیگه هیچی. ولی برای ما جالب بود که همیشه

زیبایی های متفاوت رو انتخاب می کنی. نه قیافه های روستایی رو."

دو خندید: "روستایی؟"

"می دونی... منظورم قیافه های معمولی بود. موهای بور و چشم های آبی."

"مثل تو."

نوئله شانه هایش را بالا انداخت: "میشه گفت."

"پس اگه من بگم به نظرم تو زیبایی، خودت رو جزء زیبایی های متفاوت می دونی؟"

فکر می کرد نوئله زیبا بود. نوئله دوست داشت بلند شود و شادی کند. البته دقیقاً این را نگفته بود.

گفته بود "اگر."

"من زیبایی خاصی ندارم . و فکر کنم می تونم با این قضیه زندگی کنم . حالا رسیدیم به زن های زندگی ."

دو چشم هایش را بست : "باورم نمیشه که انقدر دوست داری در این مورد بدونی . چرا چیزی که واقعاً می خوای بدونی رو نمی پرسی؟"

نوئله نفس عمیقی کشید و گفت : "تو چه چیزایی می دونی که اون شب جیمی با من انجام نداده؟" دو خودش را آماده کرده بود ، اما سوال نوئله او را شوکه کرد . به صندلی تکیه داد . نوئله نمی توانست درخواست یک ست جدید اتاق را بکند ؟ این مکالمه ی درستی نبود . دو دلایل خیلی زیادی داشت . مهم ترین آنها این بود که ، دو تمام هفته گذشته را تلاش کرده بود تا با نوئله رابطه فیزیکی چندانی نداشته باشد . قبلاً هم با زن ها بود اما بوسه اش با نوئله برایش متفاوت بود و این عصبیتش می کرد . دو ، او را می خواست . مدام به خودش تلقین می کرد که این احساس به زودی از بین می رود . اما بلافاصله بعد از اینکه خودش را کنترل می کرد ، نوئله را می دید که با رد شدن از کنارش او را جذب می کند . حتی بدتر ، حرف زدن او هم جذبش می کرد . او حرف هایی در مورد وقایع جهان می زد که شگفت زده اش کرده بود . نه تنها به خاطر دید جالبش ، بلکه این واقعیت که او به آنها فکر کرده است . دو روز بعد از اینکه نوئله به او گفته بود نمی تواند دست از خواندن مجله های زرد و داستان های آدم های معروف بردارد ، او را دیده بود که در حال خواندن مجله ای علمی است . چطور می توانست او را ستایش نکند ؟

نوئله گفت : "داری طفره می ری؟"

"دارم فکر می کنم ."

"چرا این قدر این سوال برات سخته ؟ فقط یه سری اطلاعات می خوام ."

دو سرش را تکان داد : "بیشتر از این حرف هاست . خودت هم می دونی . "چه می گفت ؟ : "اینا فقط یه چندتا جزئیاته ."

نوئله گفت : "زندگی هم بر پایه همین جزئیات هستش . از چی می ترسی ؟"

دو می دانست که جلوتر از این نباید برود . او را خیلی می خواست .

نوئله به فرش خیره شد و بعد دوباره نگاهش را به او برگرداند : "دو ، ما ازدواج کردیم و قراره تا دو سال آینده با هم باشیم . یه جورایی زمان زیادیه . من می دونم که تو ... با بقیه زن های زندگیت رابطه داشتی . این یه قسمت طبیعی از زندگیه . من واقعاً قدر وفاداری تو به ازدواجمون رو می دونم . فکر می کنم تو داری یه مقدار خودت رو زجر می دی . " نوئله سرش را بلند کرد و به او خیره شد : "من از اینکه با هم دوستیم خوشحالم ، البته با اینکه ما ازدواج کردیم این حرف عجیبیه . موقعیت ما هم موقعیت عجیبیه . من نمی خوام تو قولت رو درمورد وفادار بودن بشکنی . فقط من می تونم تا آخر این دو سال به معنای واقعی همسر تو باشم ."

دو حرف های او را می شنید اما نمی توانست باور کند . چطور اینها را فهمیده بود ؟! با صدای گرفته ای گفت : "پیشنهاد بزرگوارانه ای بود . اما تو لازم نیست اینطوری فکر کنی ."

نوئله لبخندی زد : "واقعاً ؟ پس تو می خوای اون قسمت از زندگیت رو نادیده بگیری ؟ فکر نمی کنم آسون باشه . پدر و مادر من بیشتر از بیست ساله که با هم زندگی می کنند و هنوز هم با هم رابطه دارند . وقتی نوجوون بودم از اینکه اونها اینطورین واقعاً احساس ناراحتی می کردم . می دونی ... به هر حال پدر و مادر من بودند . اما الان من این صمیمیتشون رو دوست دارم ."

دو اصلاً نمی دانست که چه بگوید .

نوئله زانوهایش را در بغل گرفت : "اعتراف می کنم که تجربه ای که در این مورد داشتم اصلاً من رو به تکرارش علاقه مند نکرده . ولی تو گفتی می تونه بهتر باشه و من بهت اعتماد می کنم . پس اگه تو علاقه داری من هم آمادگیش رو دارم ."

با اینکه صورت نوئله سرخ شده بود اما به نظر کاملاً آرام می رسید . دِو از شجاعت و صداقت او شگفت زده شده بود .

نوئله سرش را پایین انداخت و اضافه کرد : "مگر اینکه تو من رو نخوای ."

او را نخواهد ؟ دِو گفت : "نوئله ، اصلاً اینجوری فکر نکن . خواستن هیچ ربطی به این قضیه نداره ."

"پس حتماً چون من حامله ام . این اذیتت می کنه ؟"

حرفش باعث شد که دِو لبخندی بزند . هیچ چیزی درباره او ، اذیتش نمی کرد . نفس کشیدن نوئله هم باعث می شد که او را بخواند : "به حاملگی تو هم ربطی نداره . دِو احساس ناراحتی می کرد و دلیلش را نمی دانست . یک زن زیبا داشت به او پیشنهاد معاشقه می داد . چیز خوبی نبود ؟ خوب بود اما دِو مطمئن نبود که برای نوئله درست باشد . نوئله فقط با یک نفر بوده و او هم کسی جز برادر دِو نبود . موقعیتی بود که نمی توانست آن را درک کند . و همینطور نگرانی درمورد آینده هم وجود داشت . با این کار ، نوئله فکر می کرد که هیچ قانون محکمی در این قرارشان نبود . علاوه بر این ، چطور بعد از دو سال نوئله می توانست از زندگی او خارج شود ؟

نوئله بلند شد : "می تونم بفهمم که تو آماده نیستی . اشکالی نداره . من منتظر می شم . پیشنهاد من به جای خودشه . " سپس از اتاق خارج شد .

دِو اصلاً نمی دانست که چه کار کند و عصبی شده بود . اصلاً این قضیه چه مشکلی داشت ؟ الان باید چه کار می کرد ؟ دنبالش می رفت ؟ وانمود می کرد که هیچوقت چنین حرف هایی بین شان رد و بدل نشده ؟ در هوا معلق مانده بود . اگر چنین اتفاقی برای هرکس دیگری افتاده بود ، فکر می کرد بامزه ترین اتفاق ممکن است .



فصل ۸

دو فهمید که از وارد شدن به خانه ی خودش هم می ترسد . از وقتی که او و نوئله آن گفتگو را کرده بودند ، انتظار داشت که نوئله او را گیر بیندازد و دوباره بحث را شروع کند . تقریباً تمام مغز و بدنش حاضر بودند برای این اتفاق بمیرند ، ولی هنوز یکی از سلول های منطقی اش می گفت که ، همبستر شدن او و نوئله یک اشتباه محض است .

او از برادرش حامله بود و همینطور نوئله نه رفتار و نه تجربه زن های موقتی زندگی اش را داشت و ممکن بود متوجه قوانین نشود . قرار بود این یک قرارداد منطقی و بهترین موقعیت برای نوئله و فرزندش باشد . او مطمئن بود که چنین رابطه ی صمیمی ای برای هیچ کدامشان خوب نیست . با این وجود ، باعث نمی شد که نوئله را نخواهد . بدتر ، هرچقدر او را بیشتر می شناخت و بیشتر متوجه می شد که او چه طور شخصیتی دارد ، بیشتر می خواستش . دو با زن هایی زندگی کرده بود که در ابتدا با قول و قرارهای مختلف رابطه شان را شروع کرده بودند ولی بعد از چند وقت به سرعت همه چیز به پایان می رسید . با نوئله دقیقاً برعکس بود . وقتی این قرارداد را با هم شروع کردند ، دو هیچ تصویری از او نداشت ، ولی هر چقدر بیشتر دور و برش بود ، بیشتر او را ستایش می کرد و به او احترام می گذاشت .

تقریباً یک هفته از آن مکالمه گذشته بود ، دو وارد آشپزخانه شد و آماده بود که با سوال های بیشتری مواجه شود اما نوئله را دید که جلوی اجاق گاز در حال رقصیدن با یک آهنگ روستایی از رادیو است . دیشب با آهنگ آرامی خود را حرکت می داد ، شب قبلش با یک آهنگ از دهه چهل . نوئله قابلیت های زیادی داشت ، ولی هیچ وقت خسته نمی شد .

نوئله وقتی او را دید گفت : "سلام ." و با کنترل صدای آهنگ را کم کرد : "می خوای برو لباست رو عوض کن . شام تا ده دقیقه دیگه آماده می شه ." همانطور که صحبت می کرد ، لبخندی زد . سپس به

طرف او رفت و دستش را روی شانه دُو گذاشت و او را بوسید . یک بوسه ی معمولی بود . و دُو بیشتر می خواست . اما بعد نوئله برگشت و به طرف اجاق گاز رفت.

"دارم مرغ با شراب مارسالا درست می کنم . یه بطری مارسالا پیدا کردم ، خیلی خوب شد چون نمی تونستم بخرم . مامانم دستور پختش رو داده و فوق العاده است . پس امیدوارم گرسنه باشی ."

دُو به زمین چسبیده بود . اگر خودش بهتر نمی دانست ، می توانست قسم بخورد که همسر خودش دارد او را اغوا می کند ، کسی که حتی آنقدر سن نداشت که یک شراب برای آشپزی بخرد . دُو زمزمه کرد :

"دارم از گشنگی می میرم . برم لباسم رو عوض کنم . تا پنج دقیقه دیگه میام ."

نوئله به او نگاهی کرد و گفت : "خوبه ." و بعد دوباره صدای آهنگ را زیاد کرد تا جلوی اجاق گاز برقصد . یک ساعت بعد ، غذایشان را خوردند و با هم آشپزخانه را تمیز کردند . روش جدیدشان بود . دُو یادش نبود از چه وقت تصمیم گرفته بود با نوئله غذا بخورد . ولی درحال حاضر هر شب میز را تمیز می کرد و ظرف ها را در ظرف شویی می گذاشت و نوئله هم اجاق گاز و کابینت ها را تمیز می کرد .

وقتی کارشان تمام شد ، دُو پرسید : "امروز تکلیفی نداری؟"

نوئله سرش را تکان داد : "همه اش رو تموم کردم . مطمئنم فردا شب دارم . تو چی ؟ چیزی از دفتر آوردی؟"

"نه ." بعد همان لحظه آرزو کرد که کاش این را نگفته بود .

"پس من یه چیزایی دارم که دوست دارم درباره شون با تو حرف بزنم ." بعد همانطور که حرف می زد به طرف پذیرایی رفت . دُو فکر که بهتر است بدون توجه به او به اتاق کارش برود ، اما به خودش گفت که نباید از یک مکالمه بترسد . تا وقتی که حرف هایشان درباره همبستری نبود ، مشکلی نداشت .

نوئله روی مبل نشست و پاهایش را روی میز گذاشت . شلوارک و بلوز بی آستینی پوشیده بود . موهایش روی شانه هایش ریخته شده بود و لبخندش آنقدر خوش آمدگویانه بود که باعث شد دُو گرمش بشود .

"من به حرف هایی که با هم زدیم فکر کردم."

دو سعی کرد آه نکشد.

نوئله پرسید: "دلیلش جیمی نیست؟ چون با اون بودم؟"

دو متوجه شد که نوئله این بحث را تمام نمی کند. اینطور به نظر می رسید که تمام کردن این قضیه فقط با داشتن رابطه امکان پذیر بود. دو تحت هر شرایط دیگری تسلیم می شد. دو اعتراف کرد: "شاید."

من هنوز تو رو دوست دختر جیمی می دونم."

نوئله سرش را تکان داد: "فکر کنم اگه جیمی نمرده بود، تو در مورد رابطه مون راحت تر بودی. اینطور که به نظر می رسه من آخرین کسی هستم که تو از نزدیکان جیمی می شناسی. و فکر می کنی اگه خودت به من نزدیک بشی این ارتباط با برادرت رو هم از دست می دی."

زیرکی نوئله او را متعجب کرد: "تا حالا اینطوری بهش نگاه نکرده بودم ولی فکر کنم درسته."

"پس اگه با من باشی فکر می کنی که برادرت رو داری اذیت می کنی."

دو می توانست بفهمد که صحبت شان به جاهای خطرناکی می رسد: "اذیت کردن نه. موقعیت سوال برانگیزی می شه."

نوئله گفت: "می دونی که من عاشق جیمی نیستم."

دو آرام گفت: "آره، می دونم. اما هیچکدوم از ما نمی دونیم که اگه جیمی نمرده بود چه اتفاقی می افتاد." دو می دانست که برادرش را مجبور به انجام کار درست می کرد و از جیمی می خواست که با نوئله ازدواج کند، ولی شک داشت که چقدر آن رابطه می توانست ادامه پیدا کند.

نوئله آهی کشید: "باید خیلی برات سخت باشه. من فقط جیمی رو برای چند ماه می شناختم ولی برای تو، جیمی بیست سال از زندگیت بوده. مخصوصاً توی این وضعیت من و حاملگیم. دو، من نمی خوام به

تو فشار بیارم . نمی خوام کاری کنم که تو احساس ناراحتی بکنی . با در نظر داشتن موقعیت ، به نظرم تو داری بهترین کار رو انجام می دی ."

دو گفت : "تو هم همینطور . و البته من اصلاً با تو احساس ناراحتی نمی کنم ."

نوئله لبخند زد : "خوبه که بدونم . " سپس لبخندش محو شد : "در مورد اون رابطه ، باید بگم که من از تو خوشم میاد . البته اعتراف می کنم که کنجکاو هم هستم . قولت درمورد وفادار موندن توی این دو سال هم واقعاً قابل تقدیره ، ولی خیلی عملی نیست . من از این فکر که تو زجر بکشی چون فکر می کنی کار درست رو داری انجام می دی ، متنفرم . من معمولاً روی چنین چیزی پافشاری نمی کنم اما اینجا ما قضیه زمان رو هم داریم . تا چند وقت دیگه حاملگی من کاملاً معلوم میشه و من نمی خوام این قضیه وضع رو بدتر کنه ."

دو واقعاً نمی دانست که چه بگوید . با این که نوئله سرخ شده بود ، نگاهش را از دو نمی گرفت . حتماً خجالت کشیده بود ، ولی عقب نشینی نمی کرد . چطور ممکن بود ؟ مسلماً دو از فکر این زمان طولانی خوشش نمی آمد . البته که با حرف های نوئله و هر چیز دیگری درمورد او وسوسه شده بود . او را واقعاً می خواست . ولی خیلی چیزهای دیگر وجود داشت که باید در نظر می گرفت . بی تقصیری نوئله و موقعیتشان . متأسفانه هرچقدر می گذشت مغزش کمتر از او فرمان برداری می کرد .

گفت : "من ... من فقط ... " صدایش را صاف کرد : "با این حال پیچیدگی های زیادی توی موقعیت ما وجود داره . تو باید در این مورد به من اعتماد کنی . من ... من یه مقدار کار دارم که باید برم انجامشون بدم . " و دو با آن بهانه ی رقت انگیز آنجا را ترک کرد .

نوئله دو روز دیگر صبر کرد تا قدم جدیدی بردارد . به خودش می گفت که این زمان اضافه برای دو است تا با قضیه کنار بیاید . ولی درواقع ، خود نوئله نیاز داشت تا درباره حرکت جدیدش فکر و شجاعتش را

جمع کند . اصلاً با این موقعیت احساس راحتی نمی کرد ، تجربه چندانی نداشت . شاید باید این فکر را از سرش بیرون می کرد . ولی صدای ضعیفی در اعماق ذهنش می گفت که اگر می خواهد رابطه اش با دو محکم تر بشود ، این همان چیزی است که به آن نیاز دارند . همبستر شدن ، آنها را به هم پیوند می داد و این رابطه هنگامی که بچه به دنیا می آمد ، لازم بود .

چیز دیگری که وجود داشت ، کنجکاو و درمورد تفاوت هایی بود که دو در موردشان حرف زده بود و می دانست جیمی آنها را انجام نداده است . با او بودن چگونه بود ؟

تصمیم به اغوا کردن دو گرفت . در واقع می خواست شوهرش را اغوا کند . برای این کار چند کتاب کتاب فروشی را نگاه کرده بود . پنهانی کتاب ها را از جایشان بیرون کشیده و به قسمت ادبیات کلاسیک رفته بود تا آنها را با آرامش بخواند . البته او کاملاً تمرکز نداشت چون احساس خجالت در مورد کتابی که می خواند ، اذیتش می کرد . بعد دو برابر همیشه پول کتاب آسپزی داده و به سرعت سوار ماشین شده بود تا کسی متوجه کاری که کرده بود ، نشود . حالا تا حدودی اطلاعات داشت ولی سوال های زیادی دوره اش کرده بودند . متأسفانه هیچ تجربه ای نداشت تا از آن استفاده کند .

یکی از کتاب ها پیشنهاد کرده بود که برهنه در تخت بخوابد . نوئله می دانست که امکان ندارد شجاعت انجام این کار را پیدا کند . ولی رفتن به تختش می توانست فکر خوبی باشد . تا حدودی خوابیدن در تخت دو و منتظرش شدن ، آسان تر از حرف زدن در این مورد به نظر می رسید . مادرش همیشه می گفت ، وقتی کسی شک دارد او را مستقیماً وادار کن . البته نوئله مطمئن بود که مادرش هیچوقت تصور چنین موقعیتی را نداشته است .

خب ، پس به تخت او می رفت ... البته وقتی دو در حمام بود . نوئله نمی خواست تا دیروقت دو متوجه او بشود .

سپس به مشکل بعدی برخورد . چه بپوشد ؟ هیچ لباس تحریک کننده ای نداشت . چند لباس خواب تابستانی مسلماً چیزی نبود که به درد بخورد . بالاخره یک لباس خواب کوتاه صورتی را انتخاب کرد . آستین نداشت و با گل های سفید تزئین شده بود . لباسش را عوض کرد . سپس موهایش را شانه کرد و دندان هایش را مسواک زد . دیگر کاری باقی نمانده بود ، پس اتاقش را ترک کرد و از راهرو برای رفتن به اتاق بزرگ دو ، پایین رفت . می تواست صدای آب را از حمام بشنود . پس وارد اتاق تاریک و ساکت شد و مستقیماً به سمت تخت رفت .

دو تخت را آماده کرده بود . تلویزیون روی گنجه ، کانال اخبار را نشان می داد . نوئله کنترل را پیدا کرد تا با آن تلویزیون را خاموش کند . سپس با تخت رو به رو شد . بزرگ و بلند بود . با دیدن آن احساس کرد تازه با موقعیت رو به رو شده است . واقعاً می توانست اینکار را انجام دهد ؟ تقریباً شجاعتش را از دست داده بود . ولی خودش را مجبور کرد تا دست هایش را روی تخت بگذارد . یا الان یا هیچ وقت . آرزو می کرد که کاش تجربه بیشتری داشت ، یا حداقل درمورد اینکه دو او را می خواهد مطمئن بود . شاید چون زیبایی چندانی نداشت ، دو پیشنهاد او را رد می کرد . شاید مشکل حامله بودنش بود ، یا این حقیقت که با برادر او خوابیده است دو را عصبی می کرد . شاید آن بوسه ی در ماشین هم به خاطر دلسوزی و حتی گناه بود ...

آنقدر نگران بود که صدای قطع شدن آب را نشنید و متوجه بیرون آمدن دو از حمام نشد . ولی مسلماً دو او را دیده بود چون ، نوئله متوجه شد که دارد نام او را صدا می زند . برگشت و دو را دید که جلوی در حمام فقط با یک شلوارک بوکس که به پا کرده بود ، ایستاده است . چشم های مشکلی اش هیچ چیزی را منعکس نمی کردند و نوئله هم هیچ حدسی نمی توانست درمورد افکار او بزند . احساس کرد که واقعاً احمق است . به گریه افتاد و بالاخره همه چیز را اعتراف کرد .

"من یه کتاب خوندم درمورد اینکه چطوری یک مرد رو اغوا کنیم . گفته بود برهنه وارد تختش بشیم . من نمی تونستم قسمت برهنه بودنش رو انجام بدم . ما همدیگر رو خیلی نمی شناسیم که اینکار رو بکنم . پس باید یه لباس خواب مخصوص پیدا می کردم که نداشتم ... بالاخره اومدم اینجا ولی به این حقیقت فکر نکرده بودم که به احتمال زیاد تو اصلاً با من کاری نداری چون درمورد من اون طوری فکر نمی کنی . من مثل اون جور زن ها نیستم ، تازه حامله ام ..."

دیگر نمی دانست چه بگوید . اولین بار بود ولی حالا خیلی اهمیتی نداشت . ترس و خجالتش آنقدر زیاد بود که باعث شد سعی کند از آنجا فرار کند . ولی آنقدر جلو نرفته بود که دو به طرف او آمد و قبل از آنکه نوئله حرکتی بکند ، در آغوشش گرفت و او را بوسید .

"موضوع اصلاً این نبود که من تو رو نمی خوام . " نفسی عمیق کشیده و گونه های نوئله ، چشم های او ، بینی و چانه ی او را بوسید .

"پس چی بود ؟"

"باور کن خودم هم نمی دونم ."

بوسه ای عمیق بر لبان او کاشت که باعث شد نوئله ، همه ی افکار عقلانی را فراموش کند . دیگر ترس و سوالی وجود نداشت . و خودش را به لب ها و طعم دهانش سپرد ...

بعد ، نوئله با صدایی آرام و کمی خش دار گفت : "واوو ، اصلاً نمی دونستم که می تونه این قدر خوب باشه . اگه تو هم فقط نصف این احساس خوب رو داشتی ، چرا برای این مدت طولانی همش خودت رو پس می کشیدی ؟"

"سعی داشتم کار درست رو انجام بدم ."

گونه هایش را لمس کرد . "دیوونه!"

"بدتر از این ها هم صدام کردن ."

دو خم شد و او را بوسید .

نوئله احساس راحتی و امنیت می کرد . و به زن بودن و قدرت آن آگاه بود . با خود اندیشید که او همسرش است . و با همسر خود عشقبازی کرده بود .

دو او را به سمت خود کشید . نوئله سرش را بر شانه های او قرار داد . به نظرش خوابیدن غیر ممکن بود ،

اما از اینکه تا این حد به هم نزدیک بودند لذت می برد . و دانستن اینکه دو هم او را می خواسته ، لذتش

را بیشتر می کرد . آرام زمزمه کرد : "منم تو رو می خواستم ..."

"خوشحالم ."

کریسی سقلمه ای به ریچل زد : "فقط من این حس رو دارم یا واقعاً چشماش داره برق می زنه ؟"

ریچل نگاهش را به نوئله برگرداند و به او خیره شد : " نه واقعیه . بدتر ، انگار نمی تونه لبخند نزنه . به

نظرت توی چیزی برده ؟"

نوئله سعی کرد قیافه ی جدی ای به خود بگیرد اما خوشحال تر از آن بود که از پشش بر بیاید . امروز

صبح ، سر کلاس دیفرانسیل ، چند نفر از بچه ها گفته بودند که خوشحال به نظر می رسد . مسلماً نوئله

دلیلش را به آنها نگفته بود ، اما می توانست آن را به دوستانش بگوید . گفت : "به دو مربوط می شه ."

آهی کشید : " ما با هم بودیم ."

ریچل با آگاهی سرش را تکان داد : "پس به خاطر اینه ."

کریسی گفت : "من که چند وقتی هست با کسی نبودم ."

نوئله لبخندی زد و گفت : "بهتون توصیه می کنمش ."

ریچل پرسید : "از تجربه اولت بهتر بود ؟"

"قابل مقایسه نبود . دِو فوق العاده است ."

کریسی با دست خودش را باد زد و گفت : "من این حس رو دارم یا واقعاً اینجا هوا گرم به نظر می رسه ؟"

ریچل گفت : "فقط حس تو نیست ."

نوئله دست انداختن های آنها را نادیده گرفت و گفت : خیلی خوشحالم . باورم نمیشه . من با دِو ازدواج کردم چون فکر می کردم تنها راهه ولی الان ... همه چی فوق العاده ست . حس می کنم بهش متصلم . طبیعیه ؟"

ریچل به نشانه مثبت سرش را تکان داد : "زن ها بعد از یک رابطه چنین احساسی رو دارن ."

نوئله با حالت رویاگونه ای گفت : "حسش می کنم . مدام دارم به دِو فکر می کنم و دوست دارم پیشش باشم . فکر می کردم ازدواج ما فقط یه قراردادده ولی الان همه چی عالیه ."

ریچل و کریسی به هم نگاهی کردند . کریسی به نوئله گفت : "مواظب باش عزیزم . این جور چیزا برای تو جدیدیه . دِو ، عشق بازی ... ولی تا وقتی که نمی دونی خواسته های دِو چی هستن ، احساست رو کنترل کن ."

نوئله خندید : "اون با من ازدواج کرده ."

ریچل به او یادآوری کرد : "برای دو سال ."

نوئله آنها را نادیده گرفت : "شماها متوجه نمی شید . ما یه چیز فوق العاده رو به اشتراک گذاشتیم . هرچقدر بیشتر دِو رو می شناسم ، بیشتر ازش خوشم میاد . الان ... دوباره آه کشید : "نمی دونم

چطوری اینقدر شانس بهم رو کرده . و می دونین بهترین قسمتش چیه ؟ این که ما همین الانش هم با هم ازدواج کردیم ."

دو وارد آشپزخانه شد ، و هنوز مطمئن نبود که چه باید به نوئه بگوید . با اینکه شب گذشته فوق العاده بود ، اما یک اشتباه محض هم بود . نمی خواست به او آسیبی برسد ولی حالا می دانست که این قضیه حتماً از نظر احساسی به نوئه ضربه وارد می کند .

دو تمام روز را با احساس گناه سر کرده بود . چرا این کار را انجام داده بود ؟ چطور تسلیم شده بود ؟ نباید به خاطر خوشگذرانی این کار را انجام می داد . نوئه فقط یکی از مسئولیت های او بود . به خاطر جیمی و بچه اش به او کمک می کرد .

نوئه با بوسه ای از او استقبال کرد . دو داشت دوباره وسوسه می شد . ولی خودش را مجبور کرد که عقب برود . در تلاش بود به او بگوید که دیگر آن کار را نمی کنند . اما نوئه دستانش را کشید و او را به طرف راهرو کشاند : "بیا ببین . می دونم باید ازت می پرسیدم ولی تو اون ملاقات شام رو داشتی . یک ساعت پیش ، از کلاس خیاطی رسیدم خونه و نمی تونستم این کار رو انجام ندم . تو خیلی عصبانی هستی؟"

چشمان نوئه می درخشیدند و لبخندش فوق العاده بود . دو با خود فکر کرد که چطور می توانست چیزی را از او منع کند ؟ "با این که نمی دونم داری درباره چی حرف می زنی اما فکر کنم جواب «نه» هستش ."

"چی ؟ آهان !" نوئه خندید و ادامه داد : "از این طرف ."

او را به سمت اتاق خواب برد : "من کمدها رو مرتب کردم . برای گذاشتن وسایل هام . کمده دیواریت به اندازه کافی جا داشت . تو از نصف اون هم استفاده نمی کنی ."

نوئله در کمد را باز کرد تا به او نشان دهد که لباسهایش را کنار لباس های او آویزان کرده است . درواقع او به اتاق دِو نقل مکان کرده بود . نوئله گفت : "می دونم که تو چیزی در این مورد نگفتی . ولی بعد از دیشب ، کاملاً منطقی به نظر می رسه . اون یکی اتاق رو هم برای مراقبت از بچه استفاده می کنیم ."

نوئله به طرف او رفت و دست های دِو را بر روی شانه هایش گذاشت و به چشمان او خیره شد . زمزمه کرد : "یه چیزی بگو . لطفاً ."

دِو این را نمی خواست . البته او مسلماً نوئله را می خواست . چه کسی بود که چنین چیزی را از او نخواهد ؟ ولی همه چیز توانی داشت و دِو نمی خواست که تاوان این رابطه را نوئله پردازد . نمی خواست آن دو به هم نزدیک تر شوند . نمی خواست نوئله اهمیت بدهد . برای خودش نگران نبود – می دانست که از عشق مصون است اما درباره نوئله مطمئن نبود .

"ما باید ..."

نوئله پرسید "چی ؟"

او فوق العاده ترین زنی بود که دِو تا به حال دیده بود . شوخ ، باهوش ، مسئول ، زیبا ، قابل ستایش . ولی فقط در شرایط دیگری ... ولی این موقعیت جزء آن شرایط دیگر نبود . و اگر نوئله از واقعیتِ او خبر داشت ، هیچ وقت او را نمی بخشید . فرار کردن ، بهترین کار بود . دِو این را می دانست اما با این حال نمی توانست بر نفسش غلبه کند . وقتی نوئله لبخند زد و روی نوک پاهایش ایستاد ، تمام قدرت دِو از بین رفت و او را بوسید .

دِو به خودش قول داد که فردا واقعیت را به او می گوید .



فصل ٩

زنِ میانسالِ جذابی از جلوی سالن گفت: "چیزی که همه درباره نوزادان از شما می ترسن اینه که اونا نمی تونن بگن چه مشکلی دارن . حداقل نه به صورت شفاهی . خبر خوب اینه که نوزادان فقط نیازهای ساده ای دارنند . اون ها می خوان سیر بشن ، راحت و تمیز باشن و احساس درد نکن . پس شما نباید نگران این باشین که بچه تون احساس می کنه از کارش راضی نیست ."

لحظه ای سکوت کرد و چند نفر خندیدند . دو نمی خندید . برای او اصلاً خنده دار نبود . او آنجا بود که یاد بگیرد چگونه یک پدر خوب باشد . چیزی که در مورد جیمی موفق نشده بود . دو می دانست که آن زن درست می گوید . در شروع نیازهای کودک ساده بود و بیشتر مادی . آسیب روحی چندانی پیدا نمی کرد . ولی وقتی بزرگتر شد چه ؟

"برای چند ماه اول ، شما و بچه با هم دیگه آشنا می شید . شما یاد می گیرید که هر نوع از گریه هاش چه معنی ای میده و چه کاری باید بکنید . این ها شروعی برای شخصیت اون بچه است . بچه ی شما بو و صدای شما رو می شناسه و با لمس کردنتون شما رو تشخیص می ده . این زمانی هست که شما احساس پیوستگی می کنید . پدرها ، شما هم باید به اندازه مادرها این حس رو داشته باشید . این بچه ی شما هم هست ."

بعد صحبتش را درباره چگونگی ارتباط با بچه ها و مهم بودن آن ادامه داد ، ولی دو گوش نمی داد . او هیچ وقت با جیمی ارتباط روحی برقرار نکرده بود . نه به صورت یک پدر . این دلیل اوضاع بد آن موقع بود ؟ نداشتن ارتباط درست با او ؟ او هیچ وقت درباره ارتباط احساسی فکر نکرده بود . وقتی مادرشان مُرد و پدرشان رفت ، دو تنها به وظیفه و مسئولیت فکر کرده بود . او با مشکلات و ناراحتی خود دست و پنجه نرم می کرد و تلاش کرده بود آن را عقب بزند چون می خواست به وظیفه اش در قبال جیمی برسد و او را به راه درست ببرد . اما به جای آنکه راه درست موفقیت را به او نشان دهد ، دو راه را خراب کرده و سوزانده بود – در ابتدا به صورت یک حرف و بعد به معنای واقعی کلمه .

وقتی داشتند با ماشین به خانه برمی گشتند ، دو گفت : "باید قوانین جدیدی داشته باشیم ."

نوئله پرسید : "مثل جدول برنامه ریزی ؟"

"دقیقاً . الان اون بچه سی روز از زندگیش می گذره . حالا باید برنامه ریزی کنیم ."

نوئله خندید : "دو ، نمی تونیم این کار رو بکنیم . ما داریم در مورد آدم ها حرف می زنیم . نه یک گروه

یکسان . همه با هم دیگه فرق دارند ."

"چرا باید با هم فرق داشته باشن ؟ قوانین کمک می کنن . تو فقط با این کلمه مشکل داری . چطوره

بگم برنامه های کمکی ؟"

"فکر نمی کنم فرقی داشته باشه . به علاوه ، حالا خیلی مونده تا زمانی که باید در مورد غذا دادن و

پوشک عوض کردن نگران باشیم ."

نوئله شکمش را لمس کرد : "هنوز قیافه ام هم نشون نمی ده که حامله ام ."

نوئله آن را جدی نمی گرفت .

دو گفت : "من اطلاعات بیشتری می خوام . وقتی رسیدیم خونه ، می رم توی اینترنت تا ببینم چی می

تونم پیدا کنم ."

"ولی الان دیره . من خسته ام ."

"تو برو بخواب . من یه مقدار بیدار می مونم ."

سکوت نوئله نشان می داد که از این تصمیم راضی نیست .

دو فکر کرد که بهتر است توضیح بدهد اما راه آدم های ترسو را پیش گرفت و چیزی نگفت . او کاری

برای کمک به جیمی نمی توانست بکند . ولی با کمی شانس و مقدار زیادی پافشاری می توانست کاری

کند که تاریخ را دوباره با بچه ی جیمی تکرار نکند .

نوئله تمام هفته را منتظر پیکِ نیکِ روزِ یکشنبه ی خانه پدر و مادرش بود . آن روز هوا آفتابی و گرم بود و نوئله با خود دو نوع سالاد آورد . همه چیز در این دو هفته ی گذشته تغییر کرده بود . او دوست داشت مادرش را از این تغییرات باخبر کند اما می دانست که آن کار غیرممکن است . نه تا وقتی که راز ازدواجش را با دو فاش نکرده بود ، و نوئله هنوز آمادگی گفتن آن را نداشت . و شاید هیچوقت آمادگی اش را پیدا نکند . با وارد شدنشان به داخل خانه ، نوئله گفت : "ما اینجاییم ." وقتی متوجه شدند کسی داخل نیست ، به طرف حیاط پشتی رفتند .

"سلام!"

نوئله به جمع آنها نگاه کرد . پدر و مادرش با چند نفر از همسایه ها آنجا بودند . خواهرهایش به جز تیفانی با دوست پسرهای خود بودند . تیفانی روی صندلی جلوی استخر نشسته بود و کتاب می خواند . مادرش گفت : "پس تونستین بیاین ." از جلوی ایوان گذشت و هر دوی آن ها را بوسید و ظرف سالاد را از دو گرفت : "باب شدیداً منتظر یکی بود تا باهاش حرف بزنه . لطفاً برو و نجاتش بده ."

"میرم . ممنون ."

دو به نوئله لبخندی زد و بعد به طرف پدر نوئله رفت و با او دست داد . مادر ، دست نوئله را گرفت و او را به سمت آشپزخانه هدایت کرد : "حالت چگونه ؟ من هنوز به رفتن عادت نکردم ."

نوئله همانطور که ظرف را روی کابینت می گذاشت ، گفت : "می دونم . من هم هنوز به زندگی کردن توی یه جای دیگه عادت نکردم ."

مادرش یخچال را باز کرد تا برای ظرف ها جایی باز کند : "اممم ، اگه خوشحال نبودی می تونستم این رو قبول کنم . ولی قسم می خورم که تا حالا این قدر ... " به او خیره شده و دخترش را با دقت نگاه کرد :

"راضی ندیده بودمت ."

نوئله با صداقت گفت : "من خوشحالم . " می دانست که نسبت به دو احساس هایی پیدا کرده که قبلاً هیچوقت نداشته است . "من عاشق زندگیمم ."

"پس من هم خوشحالم . اعتراف می کنم که یه مقدار وقتی رفتی و به سرعت ازدواج کردی نگران شدم . از تو بعید بود ."

"می دونم مامان . معذرت می خوام . نمی خواستم تو یا بابا رو ناراحت کنم ."

"ما ناراحت نشدیم . تعجب کردیم . ولی خب همه چی خیلی خوب پیش رفته و من خوشحالم ."

تیفانی وارد آشپزخانه شد و با تمام دردی که در صدای یک دختر ۱۵ ساله می توانست وجود داشته باشد ، گفت : "من حوصله م سر رفته ."

مادر گفت : "من بهت گفتم که چند نفر از دوستان رو دعوت کنی ."

"من از این متنفرم که باید درباره چیزهایی که توی هفته اتفاق افتاده و ما رو تغییر داده حرف بزنیم . مسخره است . چرا باید این همه قانون توی خونه داشته باشیم؟"

نوئله همیشه احساس می کرد که با خواهرهایش در جبهه ای مقابل پدر و مادرش قرار دارد ولی حالا خودش را در طرف مادرش می دید : "قوانین چیز خوبیه . برات حد و مرز مشخص می کنه . به من اعتماد کن ، قانون داشتن بهتر از نداشتن اونه ."

تیفانی چشم غره ای به نوئله رفت : "تو چی می دونی ؟ تو ازدواج کردی و رفتی . هر کاری بخوای می تونی بکنی . من هم اینو می خوام . " و بعد از آشپزخانه خارج شد و در ، پشت سرش بسته شد .

نوئله گفت : "لطفاً بهم بگو که اونقدر هم بد نبودم ."

"بیشتر نوجوون ها لجبازی می کنن . از این وضعیت درمیاد ."

نوئله از پنجره تیفانی را دید که به طرف استخر رفت و دوباره خود را روی صندلی کنار آن انداخت . "من یادم میاد که توی اون دوره از همه چی توی دنیا عصبی می شدم و احساس گیجی می کردم . اصلاً جالب نبود ."

نوئله به دو که داشت با پدرش صحبت می کرد ، نگاه کرد . با دیدن او ، احساس کرد که ضربان قلبش تندتر شده است . نیاز داشت به او نزدیک تر شود ، لمسش کند و کنارش باشد . ولی بیشتر از این حرف ها بود . دوست داشت صدایش را بشنود و لبخندش را ببیند . زندگی وقتی با او بود زیباتر می شد .

مادرش از کنار او آهی کشید : "اون روزا رو یادم میاد ."

نوئله به او نگاه کرد : "وقتی پونزده ساله تون بود ؟"

مادرش لبخندی زد : "نه ... عشق و عاشقی و وقتی تازه ازدواج کرده بودم . نمی تونستم نگاهم رو از پدرت بگیرم . هر روز یک جادو بود و زمان به اندازه کافی برای آشکار کردن احساساتمون نداشتیم . چه روزای فوق العاده ای بودند . دوست ندارم دوباره به دوران نوجوونیم برگردم ولی برای چند روزی برگشتن به اون زمان پر از احساس ، عالی به نظر می رسه ."

نوئله احساس کرد که سرخ شده است : "ما ... ام ، فقط ..."

مادرش به خنده افتاد : "لازم نیست به من توضیح بدی . دقیقاً می دونم به چی فکر می کنی ."

نوئله شک داشت . او و دو آن طور که مادرش می گفت عاشق هم نبودند . آنها فقط ... چی ؟ آنها با هم چه رابطه ای داشتند ؟ ازدواج کرده بودند ، البته . بچه ای داشتند . در یک خانه زندگی می کردند و به یکدیگر اهمیت می دادند و یک زندگی را می ساختند . یک رابطه مستحکم و فوق العاده به نظر می رسید . به یکدیگر احترام می گذاشتند ، جذب می شدند ، تأثیر می گذاشتند .

دوباره نگاهش به دو برگشت . احساسی که به او داشت عالی بود .

"نوئله ، تو چیزی درباره صورت حساب های بیمارستان به دِو گفتی؟"

نوئله برگشت و توجه اش را به مادرش برگرداند : "چی ؟ اونا ؟ فکر نکنم ." یکی از گفتگوهای خیلی وقت پیششان را به یاد آورد . زمانی که به دِو گفته بود با او ازدواج می کند و دلایلش را هم ذکر کرده بود . این که دوست نداشت پدر و مادرش را تحت فشار بگذارد .

"صبر کن . بهش گفتم . نباید این کار رو می کردم؟"

مادرش شانه هایش را بالا انداخت : "نمی دونم . اون ها پرداخته شدن . توسط یه فرد بی نام و نشون . اول فکر کردم یکی از افراد کلیسا بوده . اما ما همه اعانه دهنده ها رو می شناسیم و وقتی اونا کاری می کنن حتماً می گن . به علاوه ، این یک قضیه خصوصی بود و کسی ازش خبر نداشت . به خاطر همین وضعیت عجیبی شده بود . تا اینکه به یاد دِو افتادم ."

نوئله گفت : "ولی اون هیچ چیزی نگفت . نمی دونم که اون بوده یا نه ." نمی دانست چه عکس العملی باید داشته باشد .

"ولی هیچکس دیگه ای نیست که هم از این قضیه خبر داشته باشه و هم پول کافی برای این کار رو بتونه پرداخت کنه ."

ممکن بود دِو این کار را برای او کرده باشد ؟ بدون هیچ چشم داشتی به خانواده اش کمک کرده بود ؟ احساس کرد درونش گرم شد . مادرش گفت : "از این کارش هم واقعاً ممنونم و هم به اینکه پنهانش کرده احترام می ذارم . از این خوشم میاد که فکر نکرده لازمه درباره اش حرف بزنه و منت بذاره . تو بهترین انتخاب رو کردی نوئله . دِو مرد خوبیه ." نوئله دوباره به دِو نگاه کرد و گفت : "درسته ."

دوست پسر سامر مدام درباره وسیله های ماشینش حرف می زد . نوئله به طرف آفتاب رفت و صحبتش را نادیده گرفت . حتی وقتی دِو هم وارد بحث او درباره ماشین شد ، توجهی نکرد . تیفانی کنار نوئله روی

صندلی نشست . خواهر کوچکش پرسید : "پس ازدواج کردن خوبه ؟ خوشحالی؟"

نوئله چشم هایش را باز کرد : "البته . می دونم که تو فکر می کنی هیچ مسئولیتی توی زندگی من وجود نداره ولی هیچکس دیگه ای هم نیست که کارها رو بکنه . کارهای خونه خود به خود انجام نمی شن ."

درباره خدمتکارهایی که برای تمیز کردن خانه استخدام شده بودند ، چیزی نگفت . آنها هر هفته می آمدند و کارهای سخت را انجام می دادند ، مثل تمیز کردن زمین ، آشپزخانه ، دستشویی ها و پنجره ها .

"کارهای خونه توی خونه ما هم خود به خود انجام نمی شن . بعد از رفتن تو و همینطور لی لی که برای کالج خونه رو ترک کرد ، فقط من و سامر هستیم که باید کارها رو انجام بدیم . این منصفانه نیست ."

نوئله پرسید : "فکر می کنی مامان باید همه کارها رو بکنه ؟"

تیفانی به او نگاه کرد : "می دونستم که یه چیزی مثل این می گی . نه ، فکر نمی کنم که مامان باید همه کارها رو بکنه ، ولی من هم نباید همه رو بکنم . تو که نمی کردی . من از اینکه باید از هم کوچکتتر باشم متنفرم . همه چیز گردن من میفته ."

نوئله از این دید به ماجرا نگاه نکرده بود : "می دونی که من هنوز دوستت دارم ."

"آره ... اما من درباره این حرف نمی زنم . از وقتی تو و لی لی رفتید ، همه ی توجه به من و سامر برمی گرده . سامر بزرگتره و می تونه رانندگی کنه که معنیش اینه که فقط من باقی می مونم . از این متنفرم . اون ها شروع می کنن به سوال پرسیدن . من کجا می رم ؟ چی کسای اونجان ؟"

نوئله لبخندی زد : "اون ها همیشه این کار رو می کنن ."

"آره ، ولی الان به جواب ها اهمیت می دن . خیلی توجه می کنن و من از این خوشم نمیاد ."

نوئله متوجه شد که دو دارد به صحبت آن دو گوش می دهد . نوئله با دیدن او که لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت ، متوجه شد که او هم نمی داند باید چه جوابی داده شود . نوئله پرسید : "تو ترجیح می دادی که اون ها اهمیت ندن ؟"

"شاید . بعضی اوقات . ولی همه چی اشکال داره . مثل اسمم ."

"اسمت چه مشکلی داره؟"

"احمقانه ست . می دونی چند نفر دیگه هم این اسم رو دارن ؟ مثل یه جوک می مونه . سال پیش سه تا تیفانی توی کلاس هندسه ام و دو تای دیگه توی کلاس انگلیسی ام بودن . یه پسری به اسم دیوید می گه که هیچ وقت با یه دختری با اسم تیفانی بیرون نمیره چون هیچ کس نمی فهمه داره در مورد چه کسی حرف می زنه ."

"پس دیوید یه احمقه ."

"شاید ، ولی اون واقعاً بامزه است ."

"پس تو از اون خوشت میاد ."

تیفانی آهی کشید : "شاید . ولی اون از من خوشش نمیاد ."

"من نمی ذارم که تو به خاطر اسمت احساس ضعف کنی . پسرها فکرشون رو در مورد این جور چیزها سریع تغییر می دن ."

"شاید . یا شاید اون از یه تیفانی دیگه خوشش بیاد . " و به دو نگاه کرد و دوباره نگاهش را به نوئله برگرداند : "اون خیلی خوبه . می دونی ، بهتر از دوست پسر احمق سامر که فقط درباره ماشین حرف می زنه ."

نوئله به شوهرش نگاه کرد و لبخند زد : "اون عالیه ."

آنها دیروقت به خانه رسیدند و هر دو احساس خستگی می کردند . نوئله همانطور که همراه با دو وارد می شد ، گفت : "تو واقعاً رفتارت با خانواده من خیلی خوب بود . تیفانی امروز حال خیلی خوبی نداشت ."

"اون نوجوونه پس طبیعیه ."

نوئله به او لبخندی زد : "به هر حال با اون حرف های دخترونه . تو خیلی صبر نشون دادی و من واقعاً ازت ممنونم ."

"من ناراحت نشدم . از خانواده ات خوشم میاد ."

"اون ها هم تو رو خیلی دوست دارن . مامان گفت ..."

نوئله سکوت کرد و به او خیره شد . دو قیافه خوبی داشت ولی چیزی که پشت این ظاهر وجود داشت برایش مهمتر بود . طوری که با او و بقیه رفتار می کرد فوق العاده بود . و مهربانی و توجه و ملایمت و در عین حال نیرومندی اش از هر مردی که می شناخت بیشتر بود . به او می توانست اعتماد کند – نه فقط درباره خودش بلکه درباره بچه اش . او با قلبش به او اعتماد می کرد .

نوئله بدون فکر گفت : "من دوست دارم ."

دو خشکش زد .

نوئله تکرار کرد : "من دوست دارم . " منتظر پشیمانی بود ولی احساس کرد که حرف درستی را زده است . لبخندی زد : "وای . نمی دونم از کجا گفتم . می دونم که این هیچ قسمتی از قراردادمون نیست . ولی من دوست دارم . تو فوق العاده ای ، دو . من نمی دونم تو چرا تا حالا ازدواج نکردی و یه عالمه بچه نداری . شاید من خوش شانس بودم . دلیلش هر چی که هست ، ولی ما با همیم و من دوست دارم ."

تا آن لحظه ، فکر می کرد که عاشق بودن چه حسی است . و حالا می دانست . او کاملاً از حسش مطمئن بود .

دو طوری به او خیره شده بود که انگار دارد به یک غریبه نگاه می کند : "تو نمی تونی ."

این دقیقاً جوابی نبود که نوئله دوست داشت بشنود اما سعی کرد ترسی به دلش راه ندهد : "خب ، ولی من این حس رو دارم ."

"نوئله ، بس کن . من نمی خوام در این مورد حرف بزنیم . " دِو چند قدم عقب رفت و ادامه داد : "تو

نمی دونی داری چی می گی . فقط به خاطر رابطه جدیدمونه . "

"نه اینطور نیست . " داشت کم کم می ترسید : "تو نمی تونی درمورد احساساتم به من دستور بدی . "

دِو از بازی ای که نوئله شروع کرده بود اصلاً خوشش نمی آمد ، ولی باید او را مجبور به تمام کردنش می کرد . نباید این اتفاق می افتاد .

دِو گفت : "ما به قرار داشتیم . " می دانست حرف احمقانه ای زده است .

"پس معذرت می خوام که من قوانین رو شکستم . "

دِو به این فکر کرد که قرار آنها بیشتر از چند برنامه و قانون بود . دلایلی وجود داشت . نوئله نمی

توانست عاشق او باشد . بقیه او را دوست نداشتند . بقیه او را مانند زن های دیگر می خواستند یا از او

مانند جیمی متنفر بودند ، یا مثل پدر و مادرش ترکش کرده بودند ، ولی هیچوقت دوستش نداشتند . دِو

از کنار او گذشت و از آشپزخانه خارج شد . نوئله به دنبال او رفت و وارد راهرو شد . همانطور که دست او

را می گرفت ، گفت : "تو نمی تونی وانمود کنی که این اتفاق نیفتاده . من حرف هام رو پس نمی گیرم . "

"می تونم امتحان کنم . "

"چیزی که من گفتم هیچ معنی ای برای تو نداره ؟ "

دِو نمی خواست به او نگاه کند ، ولی از توانش خارج بود . به نوئله خیره شد ، به چشمان او که از درد و

امید پر شده بود . می دانست نگاه کردن به آن چشم ها اشتباه بزرگی بود . نوئله خیلی خوب بود و دِو

فراموش کرده بود که او به بازی اش عادت ندارد . هیچ احساسی نباید درگیر می شد . هیچکس نباید

ناراحت می شد و آزار می دید . دِو به سرعت گفت : "این معنیش اینه که تو خیلی من رو نمی شناسی .

اگه می شناختی هیچ وقت ادعا نمی کردی که عاشقمی . "

نوئله غز زد : "من ادعا نکردم . من واقعاً دوست دارم . می دونم دارم درباره چی حرف می زنم . و همینطور تو رو هم می شناسم . تو خوب و مهربون و باهوشی . تو همه صفت هایی که من توی یه مرد دوست دارم رو داری ."

حرف های نوئله ، او را سوزاند . بدنش از خون خالی شده بود . می خواست این احساس گناهی که داشت از بین برود . دو گفت : "تو متوجی نیستی . من چنین مردی نیستم . من همه ی چیزهای مهم رو از بین بردم . همه چی رو . پدرم به خاطر من ، ما رو ترک کرد . خودش بهم گفت . اون می خواست بره تا من شبیهش نشم . من نمی دونستم منظورش چیه پس کاری نمی تونستم بکنم . و جیمی ... " چشم هایش را بست . کار بدی بود چون باعث شد تمام ثانیه های آخرین جر و بحثشان جلوی چشمش ظاهر شود . "جیمی مهمترین فرد زندگی من بود . " دو این را گفت و به نوئله خیره شد : "من می خواستم بهترین برادرش باشم ، بهترین پدرش ، بهترین کس برای اون باشم . ولی نشد . نتونستم کاری بکنم که اون به درس و کالج یا کار پیدا کردن اهمیت بده . به کلاس های دبیرستانش نمی رفت ، به مهمونی می رفت و با چند تا پسر نه چندان خوب دوست شده بود . سال آخر دبیرستان از مدرسه بیرونش کردند . این رو بهت گفته بود ؟ بهت گفت که سعی کرده بود باشگاه مدرسه اش رو آتیش بزنه ؟"

نوئله به او خیره شد . چشمانش گشاد شده بودند . به آهستگی سرش را به نشانه منفی تکان داد . "در حقیقت اون هیچ وقت فارغ التحصیل نشد . تا اینکه بالاخره مجبورش کردم یه مدرکی بگیره . بعد از اون ، به من گفت که دیگه کاری به من نداره . نه اینکه از خونه رفت - اگه می رفت مجبور می شد مسئولیت قبول کنه و پول دربیاره و اون این رو نمی خواست . " نفسش را بیرون داد : "می دونی چرا اون روز که تو دیدیش توی شرکت بود ؟ می دونی داشت چی کار می کرد ؟"

دوباره نوئله سرش را به نشانه منفی تکان داد : "فکر می کردم کار می کنه ."

"کار می کنه!" دو سعی کرد بخندد ولی هیچ چیز خنده داری در آن وضعیت وجود نداشت. "فکر کنم می تونی این طوری هم بگی. اون بعضی چیزها رو می دزدید و توی خیابون می فروخت. قطعات مخصوص هواپیما به دردش نمی خورد ولی بعضی قسمت ها بود که برای بیشتر موتورها کار می کرد. من خودم متوجه کارش شدم و اون حتی عذرخواهی هم نکرد."

نوئله نفس عمیقی کشید ولی چیزی نگفت.

دو ادامه داد: "من با این کاراش آشنا بودم. خیلی فرصت بهش داد و اون خرابشون کرد. اهمیت نمی دادم. توی اون لحظه از برادرم متنفر بودم. بهش گفتم که دو تا انتخاب داره. می تونه وارد ارتش بشه یا اونو تحویل پلیس می دم. ارتش یا زندان. اینا انتخاب هاش بودن."

دو سرش را تکان داد تا دعوایش را با جیمی به یاد نیاورد. جیمی گفته بود که هیچوقت دو را نمی بخشد و دو هم در مقابل گفته بود که مانند او فکر می کند. نزدیک بود همدیگر را کتک بزنند. دو گفت: "می دونی که چی رو انتخاب کرد. به خاطر همین داوطلب شد. بهم گفت که کجا می فرستنش و من هم گفتم که چیز خوبییه. اون باید اونجا بزرگ می شد. مسئولیت پذیری رو یاد می گرفت. ولی به جاش کشته شد."

دو به نوئله نگاه کرد: "این کاری بود که من کردم. من راحت ترین راه رو انتخاب کردم و به خاطر همین حالا جیمی مُرده. هیچ کاری برای تغییر دادنش نمی تونم بکنم. فرقی نمی کنه که چقدر دوست دارم همه چیز رو عوض کنم. من باید با نتیجه های کارم تا آخر عمر زندگی کنم. من برادرم رو از دست دادم. بدتر، کشتمش. پس حالا شاید بخوای بیشتر راجع به ادعات درمورد دوست داشتن من فکر کنی."



فصل ۱

دو از آشپزخانه خارج شد . نوئله صدای بسته شدن درب گاراژ و سپس صدای روشن شدن ماشینش رو شنید . اون داشت می رفت . نوئله از شنیدن اون حرفا و حالا رفتن اون شوکه شده بود . چطور می تونست این حرفارو بهش بزنه و بعد ترکش کنه ؟ برای چند دقیقه توی سکوت ایستاد و سپس چراغ ها رو خاموش کرد و به اتاق مشترکشون رفت . هزاران فکر مختلف به مغزش هجوم آورده بود . نمی دونست به چی فکر کنه و چه چیزی رو باور کنه . تنها چیزی که می فهمید این بود که دو کاملا برای او از جهاتی که حتی تصورشون رو هم نمی کرد دست نیافتنی بود .

دو تا آخر شب به خونه برنگشت . نوئله سعی کرد بخوابه ولی نتونست و تا سحر خواب به چشمش نیومد . در حالی که منتظر برگشتن دو بود یک قوری قهوه آماده کرد ولی وقتی از اومدنش ناامید شد دستگاه قهوه جوش رو خاموش کرد و به کالج رفت .

در طول مسیر به بار دیگه تمام چیزهایی که دو بهش گفته بود رو مرور کرد . اون جیمی رو به حد کافی می شناخت و می تونست درک کنه که اون چطور با رفتارش می تونسته موجب آزار آدمی مثل دو بشه . جیمی در یک مسیر لغزنده و هموار به سمت نابودی قرار گرفته بود و به هر حال عواقب کارهاش گریبانگیرش می شد . ولی قرار نبود بهای سنگینی مثل جونش رو برای این کارها بده . ماشین رو پارک کرد و بعد از برداشتن کتاباش از اون پیاده شد . هیچکس مستحق پرداخت بهای چنین سنگینی برای کارهاش نبود . حالا بر سر دو بیچاره که با چنین احساس گناه سنگینی باقی مونده بود چی می یومد ؟

اون می تونست درک کنه که چرا دو نمی تونست گذشته رو رها کنه . برای دو خیلی دردناک و راحت بود که خودش رو سرزنش کنه انگار که می خواست با این کارش خطایی رو که کرده بود جبران کنه . این مسئله اصرار شدیدش رو برای نقش داشتن در زندگی فرزند جیمی و همینطور ازدواجشون توضیح می داد . ولی این وسط چی به سر نوئله می یومد ؟ آیا اون اصلا در برنامه های دو جایی داشت یا فقط وسیله

ای بود که بچه برادرش رو براش به دنیا می یآورد ؟ آیا اون عاشق مردی شده بود که حتی بهش به چشم یک انسان واقعی نگاه نمی کرد ؟

تا عصر اون به هیچ جوابی برای سوالایی که تو ذهنش وجود داشت نرسید . از اونجایی که نمی دونست که آیا هرگز دیگه دو رو می بینه یا نه بر سر دوراهی مونده بود که امشب شام تهیه کنه یا نه . به تصورات احمقانه خودش می خندید . آیا واقعا کسی که همسرش ترکش کرده بود جایی هم برای این تصورات ساده انگارانه داشت ؟ ولی براش راحت تر بود که رو این چیزها تمرکز کنه تا این حقیقت که ممکن بود دیگه هرگز دو رو نبینه . به خودش گفت بالاخره باید یه چیزه بخوره . به اندازه دو نفر غذا آماده می کرد حتی اگه دو امشب هم به خونه بر نمی گشت خودش می تونست فردا بقیه غذا رو بخوره .

کمی از ساعت پنج گذشته بود که صدای باز شدن درب گاراژ رو شنید . قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد ولی سعی کرد خودش رو کنترل کنه و موقعی که اون وارد آشپزخانه می شه واکنشی از خودش نشون نده . خرد کردن فلفل ها رو به پایان رسوند بعد دستهاشو با دستمال خشک کرد و چرخید تا مقابل دو قرار بگیره .

چهرش واقعاً اسفناک بود . سایه های تیره ای زیر چشمش دیده می شد و قدمهاش سنگین بود . شک داشت که اصلاً خوابیده باشه ولی مشخص بوده که جایی دوش گرفته و لباساش رو تعویض کرده . به یادش اومد که دو کنار دفترش یه سرویس بهداشتی خیلی مجهز داشت و خنده دار به نظر می یومد که تمام این اتفاقا از همونجا شروع شده بود . اگه اون روز صبح موقع خروج از دفتر دو متوقفش نکرده بود هیچ وقت از وجود بچه با خبر نمی شد .

از اونجایی که دو تنها فامیل جیمی بود نوئله در نهایت موضوع بچه رو بهش می گفت ولی تا اون موقع اول پیش پدر و مادرش می رفت و خدا می دونست چه اتفاقی می ممکن بود بیفته . شک داشت که در اون صورت اونا الان باز هم با هم زن و شوهر بودن .

دو کتشی رو در آورد و روی پیشخون انداخت : "نوئله من واقعا متاسفم . من نباید اون طوری می رفتم . حق نداشتم تو رو نگران کنم . فکر کردم که باهات تماس بگیرم ولی موقعی که این فکر به ذهنم رسید ساعت سه صبح بود و امیدوار بودم که خوابیده باشی ."

نوئله گفت : "من خواب نبودم . سعی کرده نشون نده که چقدر از برگشتنش احساس آرامش می کرد . دو دستی به موهاش کشید و گفت : "فرار کردن معمولا واکنش طبیعی من توی چنین شرایطی نیست . نمی دونم چه اتفاقی افتاد ."

"این یه مسئله احساسی بود ."

"این مسئله بازم کار من رو توجیه نمی کنه . قول می دم که دیگه همچین کاری رو نکنم ."

نوئله می خواست بپرسه چرا . آیا منظور دو این بود که در آینده بهتر با مسائل کنار می یاد یا منظورش این بود که به خاطر اینکه بعد از این دیگه با هم نخواهند بود در چنین موقعیت هایی قرار نخواهند گرفت و مشاجره نمی کنن ؟

نوئله شعله گاز رو خاموش کرد و ماهیتابه رو از روی اجاق برداشت : "ما باید دراین مورد با هم حرف بزنیم منظورم در مورد جیمیه ."

دو حالت تدافعی به خودش گرفت : "نه ، صحبت نمی کنیم ."

"تو نمی تونی همچین چیزی رو سر من خراب کنی و بعد در موردش هیچ صحبتی نکنی . این مسئله خیلی مهمیه . تو داری زجر می کشی دو . من می فهمم که تو چرا دلت براش تنگ شده ولی تو مسئول مرگ جیمی نیستی . تو باعث نشدی اون زندگیشو خراب کنه ، تو مجبورش نکردی دزدی کنه و تو ماشه ی اسلحه ای که اون رو کشت رو نکشیدی ."

"من نمی خوام در این مورد باهات صحبت کنم ."

صدای دو لحن سردی به خودش گرفته بود و نوئله از این بابت به خودش لرزید : "دو ..."

"نوئله من دوستت دارم و بهت احترام می‌ذارم ولی بحث کردن در این مورد خارج از محدوده است. من می‌خوام در مورد یه سری چیزای دیگم باهات روشن برخورد کنم. تا اونجایی که به من مربوط می‌شه قول و قرارمون پابرجاست. بعد از دو سال این ازدواج به پایان می‌رسه."

با این حرف دو، نوئله احساس کرده که انگار یکی بهش سیلی زده: "ولی دو ما دیگه از اون مرحله رد شدیم."

"نه رد نشدیم. همبستر شدنمون هیچ چیز رو تغییر نمی‌ده. بعد از دو سال من تو رو ترک می‌کنم." دو یه نفس عمیق کشید: "درکت می‌کنم اگه بخوای در مورد تمام چیزایی که بهت گفتم فکر کنی و حتی اگه بخوای می‌تونیم یه مدتی تو یه خونه با هم زندگی نکنیم."

لحن صدای دو آروم شده بود ولی حرفاش تا اعماق قلب نوئله رسوخ کرد. با هم همبستر شدیم؟ آیا این تمام چیزی بود که واقعا در مورد کاری که کرده بودن تصور می‌کرد؟ برای نوئله اون اتفاق خیلی بیشتر از این حرفا ارزش داشت.

نوئله به دو نگاه کردن و فکر کرد چه حرفایی وجود داشت که دو اونارو به زبون نمی‌آورد. آیا اون سعی داشت نوئله رو ترقیب به عقب نشینی کنه؟ می‌دونست که دو هم به اندازه اون از عشقبازی‌شون لذت برده بنابراین دو دلش نمی‌خواست اون بخش از رابطشون تموم بشه. پس این چیزایی که الان داشت می‌گفت چه معنی می‌تونست داشته باشه؟ آیا دو می‌خواست فاصله بینشون رو حفظ کنه تا بهش وابسته نشه؟ آیا این فقط یه تصور احمقانه تو ذهن نوئله بود؟

نوئله می‌خواست باور کنه که دو از عاشق شدن وحشت داره ولی اون چه مدرکی داشت که بتونه این ایدش رو ثابت کنه؟ به استثنای احساس گناه شدیدش در مورد جیمی، دو شبیه یه مرد عادی بود. چطور ممکن بود از عشق ورزیدن به کسی وحشت داشته باشه؟ اون مطمئنا در مورد بچه جیمی احساس تعهد می‌کرد.

آیا می ترسید که نوئله ترکش کنه یا داشت از قلبش محافظت می کرد یا بازم همه اینا تصورات کودکانه نوئله بود ؟

نوئله به آرومی گفت : "من دلم نمی خواد که تو جایی بری ، اگه قراره کسی بره اون منم که باید برم ."
نوئله احساس کرد که چهره دو یه دفعه منقبض شد ولی مطمئن نبود . دو پرسید : "آیا داری می ری ؟"
"نه . من همسرتم و دلم می خواد که در کنارت بمونم ."

دو یه دفعه پرسید : "منظورت تو اتاق خوابه ؟ آیا تو می خوای از اون جهت با من بمونی یا اونم یه محدوده زمانی داره ؟"

دو سعی می کرد که اون رو از خودش دور کنه ولی چرا ؟ آیا اگه نوئله با شرایطش موافقت می کرد ، دو احساس بهتری پیدا می کرد یا بدتر ؟

هیچ راهی نداشت که اینو متوجه بشه چون اگه می پرسید دو قطعاً جوابش رو نمی داد پس تصمیم گرفت فقط در مورد خودش نگران باشه و به این فکر کنه که چی می خواد .

نوئله گفت : "من هنوزم عاشقتم . احساسات من رو نمی تونی تصرف کنی و نمی تونی اونا رو به من دیکته کنی یا براشون قانون بزاری . فقط می خوام بدونم آیا می تونی اینو قبول کنی ؟ می تونی تو این خونه زندگی کنی در حالی که می دونی من چه احساسی بهت دارم ؟"

چشمای تیره دو هیچ چیزی رو نشون نمی داد : "دو سال دیگه همه اینا تموم می شه ."

دو نمی تونست عشق نوئله رو از بین ببره ، همون طور که نوئله نمی تونست مجبورش کنه تا احساسی نسبت بهش داشت باشه . در نهایت اگه دو باز هم نمی خواستش نوئله ترکش می کرد .

نوئله گفت : "تو همسر من هستی و من نسبت به رابطه مون احساس تعهد می کنم . تا وقتی که با هم هستیم همه چیزو باهات قسمت می کنم که شامل قلب و جسمم هم می شه ."

"پس می مونی ؟"

نوئله تایید کرد: "شام تا نیم ساعت دیگه آمادس."

دو سری تکون داد و رفت. نوئله بهش نگاه کرد و فکر کرد که آیا اون متوجه شده که هیچ چیزی بینشون حل نشده؟ برای یه مدت با هم صلح کرده بودن ولی هیچ کس از نتیجه نهایی اطلاعی نداشت.

یک هفته گذشت و نوئله همچنان داشت با این وضعیت دست و پنجه نرم می کرد. با وجود اینکه هنوز توی یه خونه زندگی می کردن دیگه اون زوج شاد و خوشبخت گذشته نبودن. درباره همه چیزای بی اهمیت حرف می زدن، بدون لمس کردن همدیگه توی یه محل زندگی می کردن و به شدت مودب رفتار می کردن. شب ها هر کودمشون یک سمت تخت می خوابید بدون اینکه تمایلی به حرکت به سمت هم داشته باشن.

در واقع نوئله دلش واقعا برای دو تنگ شده بود. دلش برای خندیدن و لمس کردنش تنگ شده بود. برای عشق بازی با او و بودن باهاش لحظه شماری می کرد ولی نمی دونست چطوری مشکلاتشون رو حل کنه. صحبت کردن اونا رو به هیچ جا نرسونده بود و مطمئن بود که اگه به طرفش بره دو قطعاً پسش نمی زنه، ولی آمادگی این رو نداشت که اولین قدم رو برداره.

برای اولین بار بی تجربگی اش اون رو فلج کرده بود. نمی دونست که چکار کنه و خجالت می کشید موضوع رو با راجل یا کریسی در میون بزاره. تا اونجایی که دوستاش اطلاع داشتن در منزل هانتون ها اوضاع بر وفق مراد بود.

نوئله هیچ وقت با دروغ زندگی نکرده بود و نمی خواست الان هم این کار رو بکنه. ولی چطور می تونست اوضاع رو تغییر بده؟ آیا هردوشون نیاز به یه ضربه اساسی داشتن؟

تا موقعی که بعد از جلسه مرور دروس به خونه برگشت هنوز جوابی نداشت . از دیدن ماشین دو در گاراژ تعجب کرد . ساعت حدود سه بعدازظهر بود ، اون این موقع چرا به خونه برگشته بود ؟ در حالی که وارد آشپزخانه می شد دو رو صدا زد . اون رو در اتاق نشیمن به همراه تیفانی و در کنار تعداد زیادی چمدان پیدا کرد .

خواهرش یه نگاه بهش کرد و زد زیر گریه . نوئله دستش رو دراز کرد و تیفانی رو محکم بغل کرد .

دو گفت : "مادرت با من تماس گرفت چون تو سر کلاس گوشیت رو برنداشته بودی ."

تیفانی کمی عقب رفت : "من از خونه متنفرم . دیگه نمی تونم مامان و بابا رو تحمل کنم . دلم می خواد پیام و با تو زندگی کنم ."

نوئله فکر کرد که فقط همین رو کم داشتن ، سعی کرد که به وضعیت پیش اومده بخنده ولی نتونست . تیفانی گفت : "قول می دم دختر خوبی باشم ، اونا اصلا منو درک نمی کنن . نوئله خواهش می کنم مجبورم نکن بر گردم ."

دو ازش خواست که باهاش بره توی اتاقشون . نوئل به خواهرش گفت منتظر بمونه و بعد به دنبال دو رفت . وقتی درب اتاق رو پشت سرشون بستن نوئله گفت : "باورم نمی شه ."

دو در تایید حرفش گفت : "این قطعاً اتفاق غیر منتظره ای . مادرت زنگ زد و گفت که تیفانی داره فرار می کنه و گفت اگه بتونیم چند روز پیش خودمون نگهش داریم واقعا کمک بزرگی بهشون کردیم . فکر می کنه که تیفانی نیاز داره یه سری واقعیت ها رو ببینه ."

نوئله گفت : "اون به بیشتر از این احتیاج داره . " منتظر شد تا دو بهش بگه که موندن تیفانی تو خونه اونا غیرممکنه ولی اون هیچ چی نگفت .

پرسید : "دو ، تو از وضع پیش اومده ناراحت نیستی ؟"

دو شونه هاشو پایین انداخت و گفت : "من اکثر اوقات خونه نیستم . این تویی که باید باهاش تو خونه بمونی . حالا تصمیم با خودته ."

نوئله پلک زد . هیچکس باورش نمی شد که این دو باشه که داره این حرف ها رو می زنه . یه چیزی درست نبود ولی نوئله نمی تونست حدس بزنه که اون چی می تونه باشه .

دو منتظر موند تا نوئله تصمیمش رو بگیره . چیزی که نمی تونست بهش اعتراف کنه این بود که تیفانی یه حواس پرتی غیر منتظره پیش آورده بود . رابطه بین نوئله و دو خیلی پرتنش شده بود . وجود یه نفر سوم می تونست اوضاع رو بهتر کنه یا حداقل یه کاری کنه تا فراموش کنن که با هم این قدر مودبانه رفتار کنن .

دو می دونست که ناراحتش کرده و از این کار متنفر بود . اون سعی کرده بود که از اول تمام قوانین رو بگه تا بعداً مشکلی پیش نیاد ولی این وسط حسابی برای احساسات و تمایلات جنسی باز نکرده بود . می دونست که عشق بازی با نوئله یه اشتباه محضه . رابطه ای که با هم داشتن نوئله را قانع کرده بود که به دو علاقه داره . دو تصور نکرده بود که احساسات نوئله می تونه واقعی باشه . نوئله چطور می تونست بدونه که اون چه کار کرده و هنوز عاشقش باشه ؟ دو اون رو آزرده بود و باعث رنجشش شده بود و تنها کاری که نوئله کرده بود شگفت زده کردن اون به بهترین نحو به صورت مرتب بود .

نوئله گفت : "اگه برای تو مسئله نیست به تیفانی می گم که می تونه اینجا بمونه . اگر چه این ممکنه با تعطیلاتی که اون تو ذهنش داره خیلی فاصله داشته باشه . " شونه هاش رو صاف کرد و گفت : "خوب فکر کنم آماده باشم ."

با هم به نشیمن برگشتن . تیفانی با اضطراب در کنار توده چمدون هاش ایستاد بود و ناگهان پرسید :

"چی شد ؟ نوئله خواهش می کنم بزار اینجا بمونم ."

نوئله بهش خیره شد : "می تونی بمونی ."

تیفانی با شادی به هوا پرید و گفت : " واقعا ؟ این عالیه ! در کنار من بودن این قدر عالیه که فکر نکنم دلت بخواد من هیچ وقت از پیشت برم . می تونم یه نگاه به سوئیت کنار استخر بندازم ؟ خیلی جالب به نظر می رسه . "

" آره جالبه ولی تو داخل خونه و در اتاق مهمون می مونی . "

دو فکر کرد دقیقا همون اتاقی که نوئه چند وقت پیش تخلیش کرده بود رو می گه ، اگر اون اتاق رو خالی نکرده بود و به اتاق مشترکشون نیومده بود قضیه خیلی پیچیده تر از الان می شد .

نوئه گفت : " فقط یه شرط وجود داره . "

" هر شرطی باشه قبول می کنم . "

" شرطمون اینه که تو باید طبق قوانین من رفتار کنی . "

تیفانی موهای بلوندش رو کنار زد و گفت : " چه قوانینی ؟ "

نوئه گفت : " مطمئنم ازشون خوشت می یاد . بعضی هاشون خیلی برات آشنا هستن . یکیش اینه که هر

روز یه سری وظایف داری که باید انجام بدی . دوش اینه که هر شب باید راس ساعت نه خونه باشی . "

تیفانی با فریاد گفت : " ساعت نه ؟ اونم نه شب ؟ "

" قانون سوم اینه که حق نداری هیچ پسری رو به خونه بیاری . هیچ وقت . دوستای دخترت رو می تونی

دعوت کنی و فقط در صورتی که یکی از ما خونه باشیم . ساعت نه شب باید به خونشون برگردن مگر

اینکه از قبل اطلاع داده باشن که شب رو اینجا می مونن . چهارم ، وقتی تنها توی خونه هستی حق رفتن

به استخر رو نداری . موسیقی رو با صدای معقول گوش می دی و ما مشخص می کنیم چه نوع موسیقی

برات مناسبه . فعلا فقط همینا به ذهنم می رسه ولی ممکنه بعدا بیش تر بشن . اگه یکیشون رو هم

رعایت نکنی وسایلت رو جمع می کنم و پرتت می کنم بیرون . روشنه ؟ "

تیفانی طوری به خواهرش زل زده بوده که انگار تا حالا ندیده بودش : "تو از مامانم بدتری . دِو بهش بگو که درخواستش واقعاً ناعادلانست ."

دِو دستاشو بالا گرفت و گفت : "این مسئله بین شما دو نفره لطفاً من رو واردش نکنید ."
دِو فکر کرد اگر چه قوانینی که نوئله گذاشته بود یه مقدار سختگیرانه بودن ولی از طرف دیگه نقشه ای که داشت رو درک می کرد . اون سعی داشت به تیفانی نشون بده که فرار کردن هیچ چیزو حل نمی کنه .
درسی که خود دِو هم بعد از رفتارش پس از دعوای سختشون ، باید یاد می گرفت .

نوئله گفت : "دِو میره سرکار و منم می رم کالج ، همه توی این خونه یه مسئولیتی دارن . خوب حالا که شرایط رو می دونی نظرت چیه ؟"

تیفانی یه آه کشید و نوئله فکر کرد که اون می خواد عقب نشینی کنه ولی تیفانی یه دفعه گفت : "باشه . قبول می کنم طبق مقررات رفتار کنم ."

"خوبه . پس من هر روز صبح به مهدکودک می برمت و ساعت پنج هم میام دنبالت ."

دِو اخم کرد و گفت : "تیفانی می ره مهدکودک ؟" به نظر دِو سن تیفانی یکم برای این کار زیاد بود .

تیفانی خندید و گفت : "من مهدکودک نمیروم . اونجا یه جور نیروی کمکی هستم . این کارم از طرف کلیسا انجام می دم . نوجوانی هایی که سنشون برای کار کردن پایینه به عنوان داوطلب تو جاهای مختلف کمک می کنن . حقوقی بهون نمی دن ولی اگه بخوایم یه روز جایی کار کنیم به عنوان سابقه کاری می تونیم ازش استفاده کنیم ."

به نظر منتطقی می اومد . دِو چند تا از چمدونا رو برداشت و در حالی که به نوئله نگاه می کرد گفت :

"من اینا رو به اتاق مهمان می برم ."

نوئله سری تکون داد و گفت : "تیفانی تو هم می تونی به دِو کمک کنی . تو الان تو هتل زندگی نمی کنی

"

خواهرش آهی کشید و گفت: "چشم خانم!" چند تا از کوله‌ها رو روی دوشش انداخت و به دنبال دو راه افتاد. دو در حالی که درب اتاق رو باز می‌کرد گفت: "این اتاق توئه، سرویس بهداشتی هم درب کناریه."

تیفانی کوله‌ها رو روی زمین انداخت و روی تخت دراز کشید: "اتاق قشنگیه. تو خونه اتاق من و سامر مشترکه. لی لی و نوئه هم اتاقشون مشترک بود. قراره سامر یکی از اتاقا رو برای خودش برداره و منو لی لی هم وقتی از کالج برگشت اتاق مشترکی داشته باشیم. ولی اتاق ما اصلاً به این با حالی نیست."

"نوئه واقعا سختگیره. اون دوست داره مسئولیت‌ها رو به عهده بگیره و خودش کارا رو انجام بده. دو این اخلاق نوئه اعصاب رو خرد نمی‌کنه؟"

دو چمدون‌ها رو روی زمین گذاشت و گفت: "نه. ولی من یه پسر بچه نیستم و خواهر تو هم همسرمه."

تیفانی در حالی که تعجب کرده بود گفت: "پس دوستش داری؟"

دو لبخندی زد و گفت: "بله خیلی زیاد و به نظرم اون واقعا دختر زیبا و فوق‌العاده‌ایه"

تیفانی گفت: "منم دلم می‌خواد یه نفرم در مورد من همینطور فکر کنه. پس منم باید برای اینکه این اتفاق بیفته مثل نوئه رفتار کنم؟"

"تقریباً."

وقتی تیفانی مشغول باز کردن چمدون‌ها و جا دادن وسایلش شد دو به اتاق خواب مشترکشون برگشت و نوئه رو در حالی که روی صندلی لبه پنجره نشسته بود پیدا کرد.

"نوئه واقعا با موندن خواهرت مشکلی نداری؟"

نوئه برگشت و دو چشم‌های پر از اشکش رو دید و یه دفعه وحشت زده شد.

"چی شده نوئه؟ مشکلی پیش اومده؟"

نوئله به آرومی گفت : " نه . من حاله خوبه . "

دو اصلا حرفش رو قبول نکرد . رفت و کنارش نشست و خواست دستش رو بگیره ولی از این کار منصرف شد . " پس چرا داری گریه می کنی ؟ "

" من حرفایی که داشتی به تیفانی می زدی رو شنیدم . چطور می تونی بهش بگی من فوق العادم و بعد به من بگی دو سال دیگه بدون اینکه حتی پشت سرت رو هم نگاه کنی می خوام من رو رها کنی و بری ؟ "

" این دو موضوع هیچ ربطی به هم نداره نوئله . "

" من کاملا باهات مخالفم دو . این موضوع دو حالت بیشتر نداره ، یا تو نسبت به من احساس علاقه داری یا نداری . "

این دفعه دو دستش رو گرفت و به آرومی انگشتاش نوازش کرد و گفت : " من تو رو ستایش می کنم و بهت احترام می ذارم ولی عاشقت نیستم و تو هم نباید عاشقم باشی . "

اشک چشمای نوئله رو فرا گرفت . دو می تونست دردی رو که اون داشت می کشید با تمام وجودش احساس کنه .

" چرا ؟ این مسئله فقط نمی تونه به خاطر جیمی باشه دو . چه موضوع دیگه ای وجود داره که به من نمی گی ؟ "

دو نمی دونست چطور براش توضیح بده . دلایل خیلی زیادی وجود داشت و تمایل اون برای حفاظت از نوئله خیلی قدرتمند بود . اون دیده بود که وقتی پدرش به مادرش هیچ توجهی نشون نمی داد چطور قلب مادرش شکسته بود و چقدر زجر کشیده بود . اون نمی خواست این اتفاق برای نوئله هم بیوفته . اون شک نداشت راه حل دو برای این مشکل این بود که اونم به همون اندازه عاشق نوئله باشه ولی اون نمی تونست . دو عاشق پدر و مادرش بود ولی هردوشون در نهایت اون رو ترک کرده بودن . اون عاشق

جیمی بود ولی در نهایت باعث نابودیش شده بود . عشق خطرناک بود و در نهایت باعث رنج و تنهایی می شد .

"وقتی این قضیه تموم شه تو به نفر دیگه رو پیدا می کنی نوئله . کسی که بتونه با تمام قلبش عاشقت باشه ."

نوئله دست دِو رو پس زد و گفت : "تو فکر می کنی من کسی دیگه ای رو می خوام ؟ من به سادگی قلبم رو به تو ندادم . دِو چه بخوای و چه نخوای تو نمی تونی عشق رو پس بزنی . تو نمی تونی بهش دستور بدی یا توضیحش بدی . آیا هرگز به این فکر کردی که شاید من تا ابد عاشقت بمونم ؟"

دِو ایستاد و با صدای گرفته ای گفت : "این کارو با خودت نکن" نمی تونست به نوئله اجازه همچین کاری رو بده . "عاشق من نباش نوئله ، من ارزشش رو ندارم ."

نوئله با ناراحتی بهش نگاه کرد و گفت : "به نظر میاد منم ارزشش رو نداشته باشم"

صبح روز شنبه دِو سعی کرد تو دفتر کار داخل منزلش کاراش رو انجام بده ولی فقط به مانیتور کامپیوتر زل زده بود . از داخل حیاط صدای جیغ و خنده چهار دختر پونزده ساله و خواهران دیگه نوئله که مشغول بازی در استخر بودن شنیده می شد .

بخشی از وجودش می خواست که بره و در کنار نوئله باشه و بخشی از وجودش می خواست که از اونجا فرار کنه . در کنار نوئله بودن طی چند روز اخیر واقعا براش دشوار شده بود . اون هیچوقت حرف ناراحت کننده ای نمی زد و هیچوقت فریاد نمی زد . ولی دِو مرتبا نگاه او را روی خودش احساس می کرد و می دونست داره فکر می کنه که چرا دِو نمی تونه عاشقش باشه . نوئله متوجه نمی شد که چه درخواست سختی از اون داشت . متوجه نبود که این وضعیت چقدر برای دِو سخته .

دو به خودش یادآوری کرد که فقط باید دو سال طاقت بیاره . مطمئناً اونا می تونستن این مدت را تحمل کنن . بعد از اون نوئله آزاد بود که ترکش کنه و زندگی تازه ای رو شروع کنه . ولی اگه نوئله درست فکر می کرد چی ؟ اگه اون تا آخر عمرش عاشق دو می موند چی ؟ دو بلند شد و به طرف اتاق نشیمن رفت . از اونجا می تونست حیاط و استخر رو ببینه . نوئله کنار استخر نشست بود . آیا اون به خاطره اینکه

حوصله نداشت داخل استخر نرفته بود یا می ترسید با پوشیدن مایو همه متوجه رازش بشن ؟

دو با ناراحتی به این فکر کرد که نوئله به خاطر اون به تمام کسانی که دوستش دارن دروغ گفته . اون می خواست بره و تمام قضیه رو به پدر و مادرش بگه ولی دو مانع این کارش شده بود . اون می خواست بخشی از زندگی اون کودک باشه تا به نحوی کاری رو که در حق جیمی کرده بود جبران کنه . تصمیمش اون موقع به نظر درست می رسید ولی الان اصلاً این طور به نظر نمی اومد .

زنگ درب اصلی به صدا در اومد . دو با خوشحالی از اینکه حواسش برای مدتی از افکارش پرت می شه به سمت در رفت ولی وقتی در رو باز کرد فهمید که هر چیزی یه قیمتی داره . یه مرد دم در ایستاده بود . چهارده سال گذشته بود ولی با وجود موی خاکستری و چروک های روی پوستش ، دو به راحتی اون رو شناخت .

پدرش یه لبخند نصفه نیمه تحویلش داد و گفت : "سلام پسرم ."



فصل ۱۱

نوئله وارد خونه شد و دِو رو مقابل یه مرد نسبتاً مسن دید . این قدر تَنَش در فضای اتاق وجود داشت که حتی یه فیل رو از پا در می آورد . از اونجایی که دِو معمولاً به راحتی می تونست با آدمای مختلف ارتباط برقرار کنه نوئله می تونست شرط ببنده که یکی از اون موقعیت های کاری نبود .

دِو از بین دندان های به هم فشرده گفت : "نوئله دوست دارم با پدرم جکسون هانتر آشنا بشی ."
پدر ؟ نوئله به مرد مسن خیره شد . پدری که دو پسرش رو فردای روزی که مادرشون رو از دست داده بودند ترک کرد . پدری که به دِو گفته بود مجبوره اونا رو ترک کنه تا دِو رفتارش شبیه اون نشه ؟

نوئله با صدای سردی گفت : "آقای هانتر این واقعاً یه دیدار غیرمنتظره است ."
مرد لبخندی زد و گفت : "می دونم عزیزم تو حق داری که از دست من عصبانی باشی . فقط دوست دارم اینو بفهمی که یه مرد وقتی برمی گرده تا از تنها خانوادش طلب بخشش کنه چه احساسی می تونه داشته باشه ."

نوئله دهنش رو باز کرد و دوباره بست . حالا که جیمی رفته بود دِو تنها خانواده اون بود . البته به جز بچه ای که تو راه بود . جکسون پدربزرگ فرزند اون هم بود . نوئله به چشم های پر از غم اون نگاه کرد و گفت :
"زمان خیلی زیادی گذشته ."

"خیلی زیاد . دلم می خواست که زودتر پیام ولی نمی دونستم چطوری این کار رو بکنم ."
دِو به خشکی گفت : "سفر با هواپیما یه راه منطقی به نظر می رسه . یا ماشین البته اگه همین نزدیکیا زندگی می کردی و یه قایق اگه می خواستی از راه دریایی سفر کنی مناسب بود ."
جکسون هانتر به خودش لرزید . به نظر ، دِو متوجه این موضوع نشد و با گفتن : "اگه منو ببخشید یه سری کار برای انجام دادن دارم ."
اونجا رو ترک کرد .

نوئله می خواست ازش بخواد تا برگرده ولی نمی دونست واقعا چی می تونه بهش بگه . این روزها اون و دِو به ندرت با هم صحبت می کردن .

جکسون گفت : "اشکالی نداره ، وقتی که اینجا بودم پدر خوبی نبودم و بعد از ترک کردن اونها هم کمکی به بهبود این وضعیت نکردم ."

"دو بهم گفته شما بهش گفتید دارید ترکش می کنید تا شبیه شما نشه ."

جکسون اخمی کرد و گفت : "واقعاً من همچین حرفی زدم ؟ فکر نکنم . من دلم نمی خواست که اون آدم ناموفقی بشه . من پتانسیل زیادی تو وجودش می دیدم . فکر کردم اگه سر راحش نباشم می تونه از اون پتانسیل استفاده کنه . این عقیده پدرم بود . اون پسرا رو سرپرستی می کرد و من ... " مرد کمی به خودش لرزید : "خیلی وقت از اون موقع می گذره . بعداً به این فکر می کردم که شاید نباید ترکشون می کردم . ولی الان هیچ راه برگشتی وجود نداره ، مگه نه ؟"

نوئله نمی دونست چی بگه . این داستانی بود که دو براش تعریف کرده بود و از اونجا که فکر نمی کرد دو بهش دروغ گفته باشه مطمئن بود که اون دقیقاً همون چیزایی رو که شنیده بوده براش تکرار کرده . رفتن پدرش ایده ی پدربزرگش بوده ؟

جکسون گفت : "دو تنها کسیه که برام مونده . به محض اینکه اون خبر بد رو در مورد جیمی شنیدم خودم رو به اینجا رسوندم ."

نوئله دستی به شکمش کشید و فکر کرد که دو تنها نفر باقی مونده نیست ولی فعلاً وقت مناسب برای پرداختن به جزئیات نبود . نوئله گفت : "در مورد جیمی واقعا متاسفم ."

جکسون پرسید : "تو می شناختیش ؟ وقتی می رفت جوان بود ؟ چه طور آدمی بود ؟"

نوئله به تمام چیزایی که در مورد جیمی می دونست فکر کرد و دلیلی ندید که همه اونا رو برای پدرش بازگو کنه : اون خیلی باهوش و خوش اخلاق بود و برای مردن خیلی جوان بود حتی اگه در راه خدمت به کشورش باشه ."

انگار که جلوی چشمای نوئله ، جکسون چند سال پیر شد : "پسر کوچولوی من رفته ... فکر کنم به اندازه کافی مزاحمتون شدم ، دیگه رفع زحمت می کنم ."

نوئله ناخودآگاه گفت : "تو نمی تونی بری . خواهش می کنم بمون . خواهره پونزده سالم به تازگی از خونه فراری شده پس مجبوری با یه دختر نوجوان و شنیدن موسیقی بلند تو این خونه یه جورایی کنار بیای . ولی یه سوئیت کنار استخر داریم که می تونه برات مناسب باشه . بیا بریم یه نگاه بهش بندازیم ."

سی دقیقه بعد جکسون دو تا ساکش رو به سوئیت منتقل کرده بود و یه تی شرت خنک به همراه یه شرتک پوشیده بود . کنار استخر رفت تا با بقیه همراه بشه .

دو وارد آشپزخونه شد و در حالی که به نوئله که مشغول درست کردن ساندویچ نگاه می کرد گفت : "اون نمی تونه اینجا بمونه ."

"اون پدرته ."

"این مسئله اهمیت چندانی برام نداره ."

"اون خانواده توئه . شما باید سعی کنید با اختلافاتون کنار بیاین ."

"این غیر ممکنه ."

نوئله به دو نگاه کرد و گفت : "بعضی موقع ها این قدر احمق می شی که دلم می خواد یه تکون اساسی بهت بدم . تا حالا به این فکر کردی که ممکنه چیزایی وجود داشته باشه که تو ازشون بی اطلاعی و می تونن کلاً اوضاع رو تغییر بدن ؟" نوئله یه خورده فکر و دید که گفتن اون چیزایی که شنیده نمی تونه باعث بدتر شدن اوضاع بشه : "پدرت رفت چون فکر می کرد تو یه آینده روشن داری . " و بعد همه چیزایی رو که جکسون بهش گفته بود برای دو تعریف کرد .

"رفتن اون نمی تونسته ایده پدر بزرگم باشه ."

"دو یه کم فکر کن ببین پدرت برای چی باید دروغ بگه ؟"

"برای اینکه خودش رو آدم خوبی جلوه بده"

"گفتن اینکه اون تو زندگیش یه آدم شکست خورده واقعا باعث بهتر جلوه شدنش می شه؟"

دیو اخمی کرد و گفت: "اون یه آدم شکست خورده نبود. تا روزی که ما رو ترک کرد تو کارخونه کار می کرد و هیچ وقت از زیر بار مسئولیتش شونه خالی نکرد."

"خنده داره که اون دقیقا خلاف اینو فکر می کنه. تازه این مسئله مربوط به قبل از اینه که شما رو رها

کنه. فکر کن اون الان چه حسی می تونه داشته باشه؟"

"نوئله سعی کن خودتو وسط این قضیه قرار ندی."

"من سعی خودم رو می کنم ولی در عوض تو بهم قول بده که با ذهن باز به این قضیه فکر کنی."

"هنوز یک ساعت نگذشته و اون تو رو تحت تاثیر قرار داده. اون مرد دو تا بچه کوچکش رو بلافاصله

بعد از مرگ مادرشون ول کرد و رفت. آخه من چطور می تونم این کارش رو ببخشم؟"

"من نمی دونم ولی فکر کنم می تونی با گوش دادن به حرفاش شروع کنی."

شنبه بعد تعداد بیشتری از دوستان تیفانی به خونشون هجوم آوردن. اونا یه ماراتون از فیلمای رمانتیک برپا کرده بودن و مرتب مشغول خوردن شیرینی و شکالت بودن. نوئله کلاس داشت و دیو نمی تونست رو کاراش تمرکز کنه.

اگه جیمی به جای تیفانی بود تا الان دیو تمام دوستاشو از خونه بیرون کرده و بود و داشت تو سکوت به کاراش می رسید. ولی رابطش با برادرش به پایان خوبی نرسیده بود پس تصمیم گرفت کاری به کار دخترا نداشته باشه که باعث عصبی شدن خودش می شد و هیچ جایی هم نداشت که بخواد بهش پناه ببره. وقتی که واقعا صبرش لبریز شد به حیاط رفت و روبروی سوئیت کنار استخر ایستاد. یک هفته ای

می شد که پدرش اونجا ساکن بود و دِو سعی کرده بود تا جای ممکن باهاش روبه رو نشه . الان وقت تغییر دادن این وضعیت بود .

وقتی که دِو جلوتر رفت از دیدن باب پدر نوئله داخل اتاق تعجب کرد .

"دو چه قدر خوب شد اومدی داشتیم در مورد تو صحبت می کردیم ."

"شرط می بندم که همین طوره ... آقا ."

دِو با پدر زنش دست داد و برای پدرش هم سری تکون داد .

"نوئله چند روز پیش بهم زنگ زد و گفت یه سری بهتون بزنم ."

دِو نمی دونست که الان باید چه احساسی داشته باشه . نوئله در این مورد چیزی بهش نگفته بود البته اونا اخیراً خیلی کم با هم حرف می زدن .

پدرش گفت : "پسرم می تونم برات نوشیدنی خاصی بیارم ؟"

"نه ممنون . دِو فکر کرد که اصلاً نباید به اینجا می یومد و حالا هم راهی نداشت تا مودبانه فرار کنه .

اون کنار باب و مقابل پدرش روی مبل نشست .

"پدرت داشت در مورد سفراش برام می گفت اون زمان زیادی رو توی جزایر اطلس جنوبی گذرونده ."

"این جایی بود که تو رفته بودی پدر ؟"

"آره . اکثراً توی هتل ها کار می کردم یا راهنمای تورهای مسافرتی بودم . معمولاً زیاد جابه جا می شدم

، نمی تونستم یه جا بمونم . این حرف رو عمداً زد انگار که می خواست دِو در این مورد نظری بده ولی

دِو سکوت کرد .

"سعی داشتیم برای خودم یه جا ریشه و وابستگی ایجاد کنم در حالی که من قبلاً ریشه هام رو یه جا جا

گذاشته بودم ."

دو سعی کرد احساساتش رو سرکوب کنه گرچه یه مقدار عصبانی شده بود . ریشه هاش رو جا گذاشته

بود ؟ آیا واقعا پدرش ترک کردن دو تا بچه رو بعد از مرگ مادرشون این قدر ساده تلقی می کرد ؟

باب گفت : "خیلی از آدمها به دنبال چیزایی می رن که قبلاً داشتن و از دستشون دادن ."

جکسون به دو نگاه کرد و گفت : "پسرم من خیلی متاسفم که شما رو رها کردم . می دونم که حرف

چیزی رو حل نمی کنه ولی من این رو از صمیم قلب می گم . تو و جیمی برای من ..."

جیمی ! بدن دو منقبض شد : "تو می دونی چه اتفاقی برای جیمی افتاد ؟"

"من شنیدم . البته نه از طریق ارتش . تو خانواده درجه اولش محسوب می شدی ولی من با چند تا از

دوستام در ارتباط بودم و اونا بهم خبر دادن ."

دو هیچوقت تو زندگیش اینقدر احساس سردرگمی نکرده بود . از یه طرف برای مردی ناراحت بود که

پسرش رو از دست داده بود و از طرف دیگه از جکسون هانتر به خاطر اینکه با دوستاش در ارتباط بود

ولی پسرش رو فراموش کرده بود ، متنفر بود .

نوئل از کنار در گفت : "بالاخره پیداتون کردم . وقتی اومدم خونه فقط یه سری دختر نوجوان رو پیدا

کردم و هیچ اثری از بزرگترها ندیدم ، یکم ترسناک بود ."

"تو برگشتی ؟" دو این رو گفت و از جاش پرید . در طول عمرش هیچوقت از دیدن کسی این قدر

خوشحال نشده بود . نزدیک رفت و نوئل رو بغل کرد و بعد هم بو سیدش : "دلم برات تنگ شده بود ."

"فکر کنم که واقعا هیمن طوره . یادم باشه بیشتر بیرون برم تا بازم این طور بهم خوشامد بگی . سلام

پدر ، جکسون . اوضاع چطوره ؟"

"خوبه فکر کنم بهتره من دیگه برم خونه . امشب قرار مادرت برای شام رُست بیف آماده کنه و من هیچ

وقت خوردن اون رو از دست نمی دم ."

"یادمه . خودم هم باید کم کم به فکر شام باشم پدر ."

دو گفت: "کمک لازم نداری؟"

"حتماً. البته اگه صدامون با وجود فیلمی که دخترا دارن نگاه می کنن شنیده بشه. دو می تونستی

بهشون بگی که یه خورده صداش رو کم کنن. جکسون می خوای به ما ملحق بشی؟"

پدرش معمولاً با اونا غذا نمی خورد ولی این دفعه گفت: "چرا که نه."

نوه‌له در حالی که دست دو رو می گرفت و به سمت خونه می رفت گفت: "خوبه. پس چند ساعت بهم

وقت بده تا همه چیز رو آماده کنم. حدوداً ساعت شش برای شام خوبه."

"به نظر فکر خوبی می یاد."

"پدر قبل از اینکه بری بیا و از بچه‌ها خداحافظی کن."

"باشه حتماً."

با گفتن این حرف دو و نوه‌له به خونه برگشتن.

"ناراحت شدی من از پدرت خواستم باهامون شام بخوره؟"

"نه. فکر کنم بودن یه نفر سوم تو جمعمون خوب باشه."

نوه‌له به چشمای دو نگاه کرد و گفت: "اون فقط یه پیرمرده دو. شیطون که نیست."

"منم این وسط دچار سردرگمی شدم. اون پسرش رو از دست داده و من تازه دارم احساسشو درک می

کنم ولی ..."

"ولی چی؟"

"ولی اون گفت با دوستاش تو این منطقه در ارتباط بوده. چرا با اونا ارتباط داشته ولی با پسرای خودش

نه؟ اون به همین راحتی ما رو ول کرد و رفت نوه‌له. به همین راحتی."

نوه‌له جلو اومد و دو رو بغل کرد و همین طور که به چهره شگفت زده دو نگاه می کرد گفت: "می دونم.

من واقعاً ازش خوشم می یاد ولی وقتی به کاری که با شما فکر کرد می کنم احساس خیلی بدی پیدا می

کنم . می دونم که گفتم باید سعی کنید با هم آشتی کنید و هنوزم به این حرفم اعتقاد دارم . این تنها راهی که می تونی زخم هایی که تو دلت هست رو باهاش التیام بدی ولی راه آسونی نخواهد بود . ولی منم هیچ وقت نگفتم آسونه گفتم ؟"

به جای جواب دادن دِو خم شد و بوسیدش . نوئله اونقدر با اشتیاق بوسش رو جواب داد که دِو دلش می خواست هیچ کس اون دور و اطراف نبود تا بتونه یه مدتی رو با زنی که در آغوشش بود به تنهایی سپری کنه .

"نوئله من بهت احتیاج دارم ."

نوئله در حالی که لبهاش می لرزید گفت : "تو خیلی وقته که دیگه منو نخواستی ."
دِو انگشتش رو روی لب پایین نوئله کشید و گفت : "تو اشتباه می کنی . من همیشه تو رو می خوام ولی نشون ندادم ."

"چرا ؟"

یه دفعه دِو جدی شد و گفت : "مسائل یه خورده پیچیده بودن ."

"همیشه پیچیده خواهند بود ولی من ازت نخواستم که کنارم نباشی ."

"پس منم از این به بعد کنارتم ."

"خوبه " نوئله به اتاق نشیمن نگاهی کرد و آهی کشید : "باید برم و یه سری بهشون بزنم . می خوامی"

همراهم بیای با هم بریم سرشون داد بزنیم ؟"

"چه را که نه ؟" دِو خیلی به داد و فریاد کردن علاقه ای نداشت ولی می خواست ببینه نوئله چطور این

وضعیت رو سر و سامون می ده .

نوئله وارد خونه شد و یه کم صبر کرد . صدای تلویزیون اینقدر بلند بود که دیوارها داشت می لرزید .
نوئله کنترل رو از روی زمین برداشت و دکمه پاز رو فشار داد ، همه دخترا برگشتن و با تعجب بهش خیره
شدن .

"سعی کنید صدای فیلم رو در حد معقول نگه دارید ، راستی کدمتون برای شام می مونید ؟"
دو تا از دخترا دستشون رو بلند کردن .

"من اسم و شماره تلفنتون رو می خوام . قبل از هر چیز باید با منزلتون تماس بگیرم و با والدینتون
هماهنگ کنم ."

تیفانی با ناراحتی گفت : "نوئله نمی تونیم یه کم خوش بگذرونیم ؟"
نوئله در حالی که می خندید گفت : " فکر نکنم . ساعت حدوداً چهاره . هر کس برای شام نمی مونه باید
تا ساعت پنج بره خونه . برای بقیه شام ساعت شش آماده می شه و تا ساعت نه می تونید بمونید "
تیفانی با ناراحتی گفت : "واقعا که اعصاب خرد کن شدی نوئله."

"خودم می دونم و خورد کردن اعصاب شماها تبدیل شده به بهترین بخش روزم . همه متوجه اید ؟"
همه دخترا سر تکون دادن . دو نفری که قرار بود برای شام بمونن بلند شدن و همراه نوئله به آشپزخانه
رفتن و دو مطمئن بود که نوئله به حرفش عمل می کنه و با والدینشون تماس می گیره . بقیه دوستای
تیفانی مشغول تماس گرفتن با پدر و مادرشون شدن تا به دنبالشون بیان .
نوئله سرگرم تماس گرفتن به والدین دخترا بود که دو وارد آشپزخانه شد .

"نوئله تو کی تو تربیت بچه ها این قدر خیره شدی ؟!"

"کلاسشو رفتیم ."

"دارم جدی ازت می پرسم ."

"نمی دونم . سعی می کنم به رفتارای مامانم فکر کنم و مثل اون برخورد کنم ."

دو به این فکر کرد که چقدر حیف شد که موقعی که تو تربیت جیمی به بن بست رسیده بود کسی مثل مادر نوئله در کنارش نبود. شاید در اون صورت الان برادرش زنده بود و دو با نوئله ازدواج نکرده بود. با وجود همه اینا نمی تونست زندگیش رو بدون وجود نوئله تصور کنه. پس به این نتیجه رسید که بیشتر از اونکه فکر می کرد تو در دسر افتاده.

نوئله اونشب از سرویس بهداشتی بیرون اومد و دو رو در حالی که روی تخت نشسته بود، دید. از وقتی که اون دعوی شدید بینشون اتفاق افتاده بود با وجود اینکه توی یه اتاق می خوابیدن دو سعی کرده بود که هیچوقت همزمان با هم به رختخواب نرن. همیشه بعد از این که نوئله به خواب رفته بود می اومد و قبل از اینکه از خواب بیدار شه هم می رفت.

نوئله کمی صبر کرد و گفت "امشب می خوام کار کنی؟"

"نه."

آیا این همون معنی که نوئله فکر می کرد می داد؟ بهش استرس دست داد. اون عاشق دو بود و بهمون اندازه هم بهش تمایل داشت. روابط سرد چند وقت اخیرشون براش خیلی دردناک بود. خیلی دلش می خواست تو آغوشش باشه ولی در عین حال کمی هم می ترسید. خیلی از چیزها تو این رابطه گیجش می کرد. آیا این درست بود که خودش رو در اختیار دو بذاره در حالی که می دونست اون عاشقش نیست؟ دو بهش لبخند زد. لبخندی که هم یه جور عذرخواهی بود و هم دعوت. نگاه نوئله روی اندام برهنه دو که از نیم تنه به پایین زیر ملحفه مخفی شده بود، چرخ می زد. شاید کنار کشیدن کار درستی بود ولی نوئله تصمیم گرفت از قلبش پیروی کنه. نوئله روی تخت دراز کشید و زیر ملحفه ها خزید.

دو به سمتش اومد و اون رو به آغوش کشید: "نوئله تو هم من رو می خوام؟ اگی بگی نه من خودم رو کنار می کشم."

"می شه بگی چرا من باید همچین کار احمقانه ای رو بکنم؟"

دو سرش رو پایین آورد و به آرومی بوسیدش . همون طور که می بوسیدش تمام بدنش رو لمس می کرد .
نوئله احساس کرد که دیگه هرگز نمی تونه بدون اون کامل باشه ...

نوئله در حالی که پتو رو روی خودش می کشید گفت : "دو می دونستی تو واقعاً برای من فوق العاده ای
؟"

"نوئله خواهش می کنم ..."

"من سعی ندارم امشب رو خراب کنم ."

"منم همینطور ."

ولی نوئله یه جورایی حرفش رو زده بود و دیگه نمی تونست پیش بگیره . جو کلاً عوض شده بود : "دو
من هنوزم عاشقتم . هیچ چیزی عوض نشده ."

دو اون سمت تخت دراز کشید و گفت : "ازت خواهش کردم که ادامه ندی ."

"آره واقعاً هم که این روش تو تا حالا برامون خیلی موثر بوده ، تو از چی می ترسی دو ؟"

"من نمی خوام تو ناراحت بشی ."

"تو چه چیزه دیگه ای از یه همسر انتظار داری که من نمی تونم برآورده کنم ؟"

این واقعاً یه سوال خطرناک بود و جوابش می تونست نوئله رو نابود کنه ولی حاضر بود ریسک کنه و
جوابش رو بشنوه .

"مشکل تو نیستی . مشکل منم . من نمی تونم عاشقت باشم ."

نوئله بهش خیره و شد به این فکر کرد که شنیدن هر چیز دیگه ای به غیر از حقیقت می تونست کمتر از
این دردناک باشه .

"دو مسئله این نیست که تو نمی تونی . تو نمی خوای که عاشق من باشی ."



فصل ١٦

نوئله درب خونه پدر و مادرش رو زد ، قبلاً هیچوقت این کار رو نکرده بود چون همیشه همین طور وارد می شد ولی اوضاع الان فرق می کرد . اون دیگه توی این خونه زندگی نمی کرد . مادرش در حالی که با لبخند در رو باز می کرد گفت : "عزیزم درسته که بزرگ شدی و ازدواج کردی ولی احتیاجی نیست که در بزنی . تو هنوزم دختر کوچولوی خودمی ."

نوئله دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه ولی با گریه ناگهانی که سر داد هم خودش و هم مادرش رو متعجب کرد .

پنج دقیقه بعدش هر دوشون روی مبله کهنه داخل اتاق نشیمن نشستند . یه بسته دستمال کاغذی روی پای نوئله بود و دستای مادرش به دورش حلقه شده بود .

"هیس ... عزیزم ناراحت نباش من اینجام . هر اتفاقی افتاده با هم درسش می کنیم ."

"مامان من خراب کاری کردم . حسابی همه چیزو به هم ریختم ."

"همیشه چند ماه اول ازدواج سخته . تو و دو هم این دوره رو پشت سر می گذارید . می دونم الان خیلی

سخت به نظر می رسه ولی اوضاع بهتر می شه . مسئله اصلی اینه که شما عاشق هم دیگه اید ."

نوئله در حالی که سعی می کرد اشکاش رو کنترل کنه گفت : "من عاشقشم ولی اون عاشقم نیست ..."

"معلومه که دوستت داره عزیزم . اگه نداشت که باهات ازدواج نمی کرد ، مگه نه ؟"

"برای اینکه فکر کرد داره کار درست رو انجام می ده باهام ازدواج کرد ."

نوئله همه چیز رو برای مادرش تعریف کرد . مرگ جیمی و فهمیدن اینکه بارداره و بعد هم پیشنهاد ازدواج دو .

"دو مسئولیت همه چیزو به عهده گرفت . من نمی گم که خودم تو همه این اتفاقات بی تقصیر بودم .

معلومه که منم مسئولم . من ترسیده بودم و اون بهم گفت که چه کار باید بکنیم . همه چیز رو خیلی

ساده و معقول جلوه داد. "نوئله دستمال مرطوب رو تو دستاش فشرد و به مادرش گفت: "خیلی باعث ناامیدیت شدم نه؟"

مادرش لبخند زد و گفت: "من ناامید نشدم عزیزم. تو در یک لحظه تسلیم احساسات شدی. این خیلی اتفاق می افته. سال هاست که این اتفاق برای همه می افته. دخترای باهوشی مثل تو در یه لحظه تصمیمی می گیرن که همه زندگیشون رو تغییر می ده."

"من فکر کردم که عاشق جیمی هستم. شایدم این تصور رو کردم تا کارای احمقانم رو یکم معقول جلوه بدم ولی الان می دونم که واقعاً عاشق دو هستم اما اون من رو نمی خواد. اون می گه ما با هم یه قرار گذاشتیم که از همه چیز مهمتره."

"درباره قول و قرارتون بهم بگو."

نوئله تمام جزئیات پیشنهاد دو رو برای مادرش گفت. خیلی سخت بود که اعتراف کنه برای به دنیا آوردن بچه ای که به هر حال به دنیا می یومد قراره پول هم بگیره ولی... نوئله نگاهی به مادرش کرد و دید مادرش به جای اینکه ناراحت و متعجب باشه داره لبخند می زنه.

"تو از چی این قدر خوشحالی؟"

مادرش بقلش کرد و گفت: "تو داری بچه دار می شی. اولین نوه من. زندگی تو به بهترین وجه ممکن تغییر می کنه. الان چند ماهته عزیزم؟ نوه عزیزم کی به دنیا می یاد؟ دکتر رفتی؟"

"سه ماهه، اوایل ماه مارس و من و دو باهم رفتیم مطب دکتر. کلاس آموزشی زایمان هم ثبت نام کردم و تمام کتاب هایی هم که تا حالا در مورد بارداری منتشر شده رو هم خریدیم."

"وای نمی تونم صبر کنم تا این خبر رو به پدرت بدم."

"فکر نکنم برخوردش مثل شما با این مسئله مثبت باشه."

"فکر کنم پدرت با برخورد خوبش متعجبت کنه . خوب کجا بودیم ؟ آهان داشتی می گفتمی که به خاطر بچه با دِو ازدواج کردی ، البته بهتر بودی اگه می یومدی و اول قضیه رو به من و پدرت می گفتمی عزیزم ."

"می دونم ، دلم می خواست این کار رو بکنم ... سعی کردم بهتون بگم . "نوئله قضیه روزی رو که اومده تا این خبرو به مادرش بده و اون رو در حالی به خاطر خرج و مخارج زیاد در حال گریه کردن بود ، دیده بود تعریف کرد .

"عزیزم ما بالاخره یه راهی پیدا می کردیم تا بهت کمک کنیم ."

"می دونم ولی فکر کردم ازدواج با دِو راه آسون تریه . تنها مشکلی که الان دارم اینه که عاشقش شدم و اون این رو نمی خواد ."

"برام درباره این قضیه بیشتر توضیح بده ."

"اولش خیلی ترسیده بودم ولی اون همه چیز رو رو به راه کرد . " درباره دِو برای مادرش تعریف کرد و اینکه هر چی بیشتر می شناختش بیشتر ازش خوشش می یومد : "فکر نمی کردم اینقدر آسون باشه . خیلی خوب با هم کنار می یایم . اونم مثل من شیرینی کره بادام زمینی رو بیشتر از شیرینی چیپس شکلاتی دوست داره . می خواد برای بچه هر کاری از دستش برمیاد انجام بده . اون مهربون و مسئولیت پذیره ..."

"فکر کنم تو عشق بازی هم حسابی مهارت داره ."

"نوئله قرمز شد و گفت : "ای وای مامان ..."

"قطعاً همین طوره وگرنه راحت تر می تونستی ترکش کنی ."

"توی اون قسمت از رابطه من مشکلی نداریم ."

"مادرش خندید و گفت : "خیلی محجوبی عزیزم ."

"من همچینم محبوب نیستم . رابطه زناشوییم با دِو فوق العاده است ولی شما مادرمی ، نمی تونم باهات در این مورد صحبت کنم ."

"باشه بعداً وقتی که به این نتیجه رسیدی که منم از اون کارا انجام می دم باهم در بارش حرف می زنیم ."

نوئله چشمش رو بست و دندون قروچه کرد : "اینو می دونم مامان ولی دوست ندارم درباره جزئیاتش باهات حرف بزنم ."

مادرش خندید و گفت : "باشه منم اینو ازت نمی خوام ... ولی تو واقعاً چی می خوای ؟"
"می خوام که عاشقم باشه . اون می گه که نمی تونه . من فکر می کنم که نمی خواد . خیلی اتفاقی بد تو زندگیش افتاده . مرگ مادرش و طرد شدن توسط پدرش . " اون یه کم در مورد جکسون و برگشتنش برای مادرش توضیح داد : "دو اصلاً باهاش کنار نیومده گرچه امیدوارم بالاخره با هم آشتی کنن . بعد از مرگ پدر بزرگش ، دِو مسئول بزرگ کردن جیمی بود که نتیجه خوبی نداشت . " درباره اینکه دِو در مورد مرگ جیمی احساس گناه می کنه هم برای مادرش توضیح داد .

"این طوری که تو تعریف کردی تا به حال هرکس که دِو عاشقش بوده رهاس کردن یا پِش زدن یا در نهایت هردو کار رو باهم انجام دادن ."

نوئله تا حالا این طوری به قضیه نگاه نکرده بود . همه دِو رو ترک کرده بودن و یا مرده بودن . آیا مشکل اصلی این بود ؟ دِو فکر می کرد نمی تونه به هیچکس اون قدر اعتماد داشته باشه که در کنارش بمونه ؟
"روابط عاشقانش چی ؟ در مورد اونا چیزی می دونی ؟"

"با خیلی از زنا بیرون می رفته ولی نه برای مدت طولانی . کاترین بهم گفت که چند سال پیش با یه نفر نامزد شده بوده . دِو واقعاً دوستش داشته ولی اون قبول نکرده که باهاش ازدواج کنه و مسئولیت جیمی رو هم به عهده بگیره ."

"این طور که تو می گی تا حالا هیچکس حاضر نشده در کنارش بمونه . شاید این جواب تمام سئوال

های توئه "

"اگه هیچ وقت عاشقم نشه چی ؟"

"خوشبختی یه چیز تضمین شده نیست عزیزم . باید ببینی که چی می خوای و بعد خیلی سخت برای رسیدن بهش تلاش کنی . تو و دو فقط چند هفته است که ازدواج کردین . بهش وقت بده . به خودت و اون ایمان داشته باش ."

نصیحت مادرش واقعا خوب به نظر می اومد به شرطی که می تونست عملیش کنه : "متاسفم که در مورد همه چیز بهتون دروغ گفتم ."

"متاسفم که احساس کردی که مجبوری دروغ بگی . دفعه دیگه اینقدر بهم اعتماد داشته باش که بتونی حقیقت رو بهم بگی البته فکر نکنم دفعه دیگه ای وجود داشته باشه ."

نوئله لبخند زد : "قول می دم دیگه تو همچین وضعیتی قرار نگیرم . به پدر همه چیز رو می گی ؟" مادرش سری تکون داد و گفت : "آره ولی به دخترا چیزی نمی گم . احتیاجی نیست اونا جزئیات قرار و مدار عجیب تو رو بدونن ."

"ممنون . فکر می کنی من و دو شانسی برای ادامه رابطه مون داشته باشیم ؟" "آره . ازش ناامید نشو عزیزم . من دو رو دوست دارم و می دونم که تو هم دختر فوق العاده ای هستی . صبور باش و به قلبت اعتماد کن ."

نوئله آهی کشید و گفت : "چاره ای ندارم . من عاشقشم و بهش احتیاج دارم ."

"پس تو جواب سئوالت رو داری عزیزم ."

دو سر ساعت همیشگی به خونه برگشت . خودش رو برای شنیدن سر و صدای همیشگی آماده کرد ولی خونه ساکت بود . این برایش یه جورایی غیرعادی بود . بقیه کجا بودن ؟

وارد آشپزخانه شد ولی اونجا هم خالی و ساکت بود . با اینکه مطمئن بود نوئله ترکش نکرده باز هم اگر تو خونه بود احساس بهتری داشت . آیا اتفاقی افتاده بود ؟

به دستگاه پیغام گیر نگاه کرد ولی اونم چراغش چشمک نمی زد . هیچ پیغامی نبود . حتما اگه اتفاقی افتاده بود نوئله یه تماس می گرفت . شاید رفته بود جلسه مطالعه گروهی ، خرید برای خونه یا حتی پیش یکی از دوستاش . شاید با تیفانی رفته بود خرید .

درب یخچال رو باز کرد ، طبقه ها پر از باقیمانده غذا و همینطور مواد لازم برای تهیه شام امشب بودن . قبل از اینکه نوئله به خودش بیاد می تونست کت زمستونش رو یه جا بزاره و بازم کلی فضا برای جا دادن چیزای دیگه داشته باشه . اون تغییرات زیادی ایجاد کرده بود البته نه فقط توی آشپزخانه . اون می خواست تغییرات بیشتری ایجاد کنه ولی دو نمی تونست اجازه همچین کاری رو بهش بده . اون دوست داشت احساساتش رو مثل یه نشان افتخار به نمایش بگذاره . اون خیلی چیزا برای دو می خواست . آیا اون نمی فهمید که عشق آدم رو ضعیف می کنه ؟

یه نوشیدنی از توی یخچال برداشت و به سمت اتاق خوابشون رفت تا لباساش رو عوض کنه . وقتی از اتاق نشیمن رد می شد صدای عجیبی شنید ، روش رو برگردوند و تیفانی رو دید که روی مبل مچاله شده و داره گریه می کنه . اولین احساسش این بود که فرار کنه و همینطور احساس دوم و سومش . حتما تیفانی تا الان دیده بودش و با اینکه می خواست فرار کنه اینقدر بی رحم نبود که اون رو تو این وضعیت به حال خودش رها کنه .

عالی شد . واقعا که عالی شد !! نوئله کجا بود ؟ مگه کار اون نبود که به این وضعیت سر و سامان بده ؟

وارد اتاق نشیمن شد و نزدیک میز وسط اتاق ایستاد : "امروز چطور بود؟"

تیفانی سکسکه ای کرد و دستش رو تکون داد .

"می بینم که ناراحتی . دوست داری در موردش حرف بزنی؟"

با وجود ترس دِو ، تیفانی سرش رو به نشونه تایید تکون داد . دِو خودش رو لعنت کرد و روی یکی از مبلا روبروی تیفانی نشست . سامسونت و نوشیدنی‌ش رو کنار گذاشت و کمی به جلو خم شد تا خودش رو کنجکاو نشون بده در حالی که واقعا ترجیح می داد الان توی یه اتاق عمل بدون بیهوشی دراز کشیده باشه ولی اینجا نباشه .

"امروز به کمپ رفته بودی . اونجا اتفاقی افتاده؟"

تیفانی بینیش رو تمیز کرد و گفت : "یه پسر هست که من ازش خیلی خوشم می یاد . معمولا باهم حرف می زدیم و اون حتی شماره موبایلم رو ازم گرفت ولی امروز دیدم که داره آمپر رو می بوسه . " حرف آخرش بیش تر شبیه یه ناله به نظر می رسید . تیفانی صورتش رو با دستاش پوشاند و دوباره شروع به گریه کرد .

دِو دور و ورش رو نگاه کرد به امید اینکه کسی اون رو از این وضعیت نجات بده ولی حتی سوئیت کنار استخر هم تاریک و خالی بود . از شانسی تنها روزی که به پدرش احتیاج داشت اون اینجا نبود . نه ، صبر کن ، پدرش هیچ وقت نبود . به تیفانی نگاهی کرد و فکر کرد که اون نامناسب ترین فرد برای کمک به این دختر بود ولی باز نمی تونست بهش بگه صبر کن تا خواهرت برگرده خونه .

"اسم پسره چیه؟"

"جاستین . اون واقعا مهربون و بامزس . من از اون و آمپر متنفرم ."

احساسش برای فرار واقعا قوی بود . دِو احساس کرد که عضلاتش منقبض شده . چرا اون ؟ چرا الان ؟

"جاستین چند سالشه؟"

"شونزده . اون دلش نمی خواست که امسال توی کمپ کار کنه می خواست یه شغل واقعی داشته باشه پدر و مادرش گفتن که مجبوره یه سال دیگه هم این کار رو بکنه اونا الان پول بیمه و بقیه هزینه های ماشینش رو می دن . اون درباره رفتنمون به کنار دریا باهام صحبت کرد گرچه فکر کنم الان این کار رو با امبر انجام می ده . " تیفانی دوباره به شدت گریه کرد .

"نگاه کن تیفانی ، تمام پسرای نوجوان احمقن . تو یه روز صبح یلند می شی و یه دفعه دنیا رو پر از دختر می بینی . درسته که اونا همیشه اونجا بودن ولی تا اون روز تو اصلا بهشون فکر هم نکرده بودی . " تیفانی بهش نگاه کرد و گفت : "من منظورت رو نمی فهمم . "

"الان موقعیت خیلی سختی برای تو پیش اومده ، درسته ؟ تو داری تغییر می کنی ، منتظری که بزرگتر شی ، باید در مورد زندگیت تصمیمای مهمی بگیری ولی نمی دونی چطور باید این کار رو بکنی . " تیفانی سرش رو تکون داد و گفت : "چرا باید الان تصمیم بگیرم ؟ اگه انتخاب اشتباهی بکنم چی ؟ نوئه همیشه می دونست چی کار کنه ولی اون یه انسان واقعا فوق العادس . "

"جاستین هم همه اینا رو حس می کنه . علاوه براین اون یه مرده . اون باید همیشه اولین حرکت رو به سمت دخترا انجام بده و باید خودش رو برای پس زده شدن هم آماده کنه . " "ولی من هیچ وقت پشش نمیزنم .! "

"اون این رو نمی دونه . هیچ پسری نمی دونه چه اتفاقی ممکنه بیفته . هرچی اون دختر فوق العاده تر باشه پسره بیشتر نگران می شه . معمولا ما اول چیزای ساده رو انتخاب می کنیم و بعد سراغ چیزای سخت می ریم . شاید از کسی بخواد باهاش بیرون بره که آرزوی بودن باهاش رو نداره ولی این طوری اگه اون جواب رد بهش بده کمتر رنج می کشه . "

"تو فکر می کنی که جاستین هم داره همین کار رو میکنه ؟ "

"شاید و شایدم اون پسریه که دوست داره دخترا رو بازی بده . "

"نه جاستین فوق العادس . اون هیچوقت همچین کاری رو نمی کنه ."

دو نالید و گفت : "تیفانی ، آیا تو واقعا این پسره رو می شناسی ؟ باهاش وقت گذروندی ؟ یه نگاه بهش کردی و فکر کردی که عمیقا می شناسیش ؟"

"من می دونم ."

دو فکر کرده اگه سرش رو به دیوار بکوبه ممکنه اوضاع بهتر شه ؟

"تو نمی دونی . تو داری اون چیزی رو که خودت می خوای در مورد اون تصور می کنی ولی در واقع هیچ چیز در مورد اون نمی دونی . چیزایی که بهشون علاقه منده ، موسیقی مورد علاقهش و یا اینکه با دوستاش چطور رفتار می کنه ."

"ولی مقرر شده که ما به هم برسیم . من این رو احساس می کنم . من عاشقشم ."

"تو عاشق تصورت از اون هستی . مردی که تو ذهنته هیچگونه همخوانی با جاستین واقعی نداره . اونا ممکنه مشترکات زیادی با هم داشته باشم و ممکنه هم نداشته باشن ."

چشمهای تیفانی پر از اشک شد : "تو از عمد داری این حرفا رو می زنی ."

"نه عزیزم اینطور نیست . من دارم حقیقت رو بهت می گم . اگه جاستین با تو لاس زد و شمارت رو ازت خواست و الان داره یه نفر دیگرو می بوسه پس قطعاً اون یه آدم عوضیه . اون دوست داره نظر دخترا را به خودش جلب کنه . برای اون مهم نیست کدوم دختر . اون فقط از اونا توجه می خواد . تو بیشتر از اینا ارزش داری . تو به پسری احتیاج داری که تو رو به خاطر خودت بخواد نه چیز دیگه . دلت نمی خواد با کسی باشی که بهمون اندازه که تو فکر می کنی جاستین فوق العاده است فکر کنه که تو فوق العاده ای ؟"

"؟"

"چی ؟"

"دلت نمی خواد با کسی باشی که فکر می کنه تو فوق العاده ای به جای اینکه بره و امیر رو ببوسه ؟"

"کسی که فکر می کنه من فوق العادم؟"

دو شک نداشت که به نظر یه پسر نوجوان تیفانی معیار تمام عیار یه دختر فوق العاده بود. اون زیبا، شوخ، مهربون و اجتماعی بود. می تونست مطمئن باشه وقتی تیفانی به مدرسه برگرده دورش رو تعداد زیادی پسر فرا خواهند گرفت. "قطعا. تنها مشکل پیدا کردن اونه و اینکه بفهمی ازش خوشت می یاد یا نه."

تیفانی پرید بقل دو و گفت: "ممنونم دو. تو راست می گی. جاستین یه احمقه. علاوه بر اون امپر همیشه نفسش بوی بد می ده. اون چطور می تونه یه همچین دختری رو ببوسه. من اون پسری رو که تو مد نظرت هست رو خیلی بیشتر می پسندم."

دو دستی به پشتش زد و به سرعت از جاش بلند شد: "خوشحالم که تونستم کمکت کنم. می رم لباسام رو عوض کنم."

"باشه." کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد. یه شو در حال پخش بود.

دو به سمت راهرو حرکت و کرد و در کمال تعجب نوئه رو در حالی که مخفی شده بود دید.

"تو کی برگشتی خونه؟"

"اونجاییش که داشتی اسم پسره رو از تیفانی می پرسیدی؟"

"تو باید می یومدی و منو نجات می دادی."

نوءه لبخند زد و گفت: به نظرم که کارت عالی بود. چرا نگرانی که ممکنه پدر خوبی نباشی؟ تو در این

زمینه عالی هستی."

"آره این قدر عالی بودم که برادرم رو به کشتن دادم."

"اون اتفاق تقصیر تو نبود دو . جیمی خودش اون راه رو انتخاب کرد . تو بهش راه صحیح و قوانین رو نشون دادی . اون دلش نمی خواست که از راه آسون اونها رو یاد بگیره پس راه سخت رو انتخاب کرد . در نهایت همه ما باید با نتیجه کارمون رو به رو بشیم ."

"حقیقت نبود که بمیره ، اگه من وقت بیشتری رو باهاش گذرونده بودم یا کمتر سخت گیری می کردم ..."

"تو نمی تونستی مطمئن باشی که این چیزی رو تغییر می داد . اون از زمانی که به دنیا اومده بود همش دنبال دردسر بود . طبیعتش اینطور بود ."

"من مرتب می گم که گفتن این حرفا مثل اینه که دارم خودم رو گول می زنم . من می خوام کاری رو که درسته انجام بدم . تو خودت گفتی که ما باید مسئولیت کارمون رو به عهده بگیریم . من دارم مسئولیت کارم رو به عهده می گیرم نوئه . من مسئول مرگ جیمی هستم و نمی تونم ازش فرار کنم ."

تیفانی در حالی که یه بسته دیگه رو به نوئه می داد گفت: "تو آدمای زیادی رو می شناسی؟"
"موافقم . من یه لیست برای مامان آماده کرده بودم ولی اون ازم خواست که بازم بهش اضافه کنم . فکر کنم هر زنی رو که من تو عمرم ملاقات کردم رو به این مهمونی دعوت کرده ."

مهمونی که قرار بود به عنوان یه هم نشینی کوچک برگزار بشه تبدیل به یه مهمونی بزرگ با کلی مهمون شده بود . کریسی که طرف دیگه نوئه نشسته بود گفت: "خوشحالم که زود رسیدم . کسایی که دیرتر اومدن مجبورن حدود یه مایل دورتر از اینجا پارک کنن ."

راچل گفت: "نکته مثبتش اینه که اینقدر هدیه آوردن که حتی نمی تونی اونا رو تو ماشینت جا بدی ."
"دو قول داده که بیاد تا اونا رو باهم ببریم خونه ."

نوئله هنوزم باورش نمی شد که این همه آدم به مهمونیش اومده باشن و همشونم هدیه آورده باشن . تعداد زیادی بسته گوشه سالن ردیف شده بود که همه چیز از کریستال و لوازم منزل تا لباس زیر داخلشون وجود داشت .

کلی دوست دوران دبیرستان نوئله گفت : "تو در مورد ازدواجت هیچی برامون نگفتی . شنیدم که با هم فرار کردین . وای خدای من این خیلی رمانتیکه . این اتفاق چطور افتاد . چطور یه دفعه تصمیم گرفتین با هم ازدواج کنین ؟"

نوئله می دونست که بالاخره همچین سوالایی ازش می پرسن ولی باز نمی دونست چه طور جواب بده . "خوب راستش من و دو ... " یه دفعه مادرش وسط حرفش پرد و گفت : "عکس روز عروسیشون هست . قسم می خورم که کاملا گیج شدم از یه طرف ناراحتم که عروسی اولین بچه ام رو از دست دادم ولی از طرفی هم خوشحالم که احتیاجی نبود تا با دردسرهای مراسم عروسی دست و پنجه نرم کنم ."

همه خندیدن و شروع به نگاه کردن عکس ها کردن .

کریسی به آرومی گفت : "مادرت می دونه ؟"

"آره چند روز پیش همه چیز رو براش گفتم و خیلی خوب با همه چیز کنار اومد ."

"که شامل پرت کردن حواس آدمای کنجکاو هم می شه . مورد بعدی رو من پوشش می دم ، کریسی بعد از اونم نوبت توئه که خودی نشون بدی ."

"ممنونم . " نوئله در حالیکه سامر داشت بهش اشاره می کرد هدیه ای که دستش هست رو باز نکرده خودش رو مجبور کرد تا کمی لبخند بزنه .

در حالی که نوئله بسته کادو پیچ شده رو باز می کرد کسی گفت : "وای خدای من نگاه کنید . توی این عکسا مشخصه که چقدر همدیگر رو دوست دارن . نگاه کنید چه طور دارن به هم نگاه می کنن ."

نوئله با شنیدن تایید بقیه لبخندی زد و خدا رو شکر کرد که عکس ها از نزدیک گرفته نشده بودن . در اون صورت ترس توی چهره نوئله کاملا مشخص بود . اون حتی گرفته شدن اون عکس ها رو بعد از مراسم مختصرشون به خاطر نداشت . از اینکه به بقیه دروغ بگه متنفر بودن ولی توی این شرایط گفتن حقیقت به همه ایده چندانی خوبی به نظر نمی یومد . مادرش قبل از اینکه دلیل واقعی ازدواجشون رو بدون این مهمونی رو ترتیب داده بود و بعد از فهمیدن حقیقت هم کنسل کردن همچین مهمونی به دردسرهایی که برای توضیح علت برگزار نشدنش باید به بقیه داده می شد ، نمی ارزید .

با کمک دوستاش مشغول باز کردن بقیه هدایا شد . حدود یک ساعت بعد دو هم وارد مهمونی شد و همه مشغول تبریک گفتن و پرسیدن اینکه آیا دوستان مجردی هم داره یا نه شدن . نوئله به بهونه آوردن شیرینی به آشپزخانه فرار کرد. وقتی که داشت یکی از سینی ها رو برمی داشت وجود دو رو در کنار خودش احساس کرد .

"چطوری؟"

"خوبم ."

"چندان خوب به نظر نمی رسی . به نظر ناراحت می آی ."

نوئله شونه هاش رو پایین انداخت و گفت : "دوست ندارم به بقیه دروغ بگم . اونا فکر می کنن ما این قدر عاشق هم بودیم که فرار کردیم . حتی در مور گفتن حقیقت بهشون فکر کردم ولی دیدم گفتنش چندان مناسب نیست . بالاخره یه روز باید به این بچه حقیقت رو بگیم ولی موقعه ای که آمادگیش رو داریم نه به خاطر اینکه ممکنه از گوشه و کنار به گوشش برسه ."

"آیا نظر بقیه واقعا اهمیت داره؟"

"من دوست ندارم یه آدم دروغگو باشم . خوب می شد اگه می تونستیم حقیقت رو در مورد ازدواجمون به همه بگیم و بعدش بگیم که همه چیز الان روبه راهه چون ما بالاخره عاشق هم شدیم . ولی حقیقت نداره . نه ؟ چون تو عاشقم نیستی ."

دو ناراحت به نظر می رسید : "من که بهت توضیح دادم ."

"نه ندادی . نه اونجوری که من بتونم متوجه بشم . پس الان من یه سوال دیگه ازت دارم . چه قدر ؟ چه قدر طول می کشه که تو بالاخره تسلیم بشی دو ؟ من می دونم که این مثل یه کوه می مونه و منم با بالا رفتن ازش مشکلی ندارم . من فقط کنجاوم دو . آیا این یه کوه کم ارتفاع و من فقط باید چند هفته ازش بالا برم یا داریم در مورد اورست صحبت می کنیم و من هنوز به کمپ اول هم نرسیدم ؟"

"نمی دونم چطور جواب این سوالت رو بدم ."

نوئل در حالی که ظرف شیرینی ها رو برمی داشت گفت : "من کاملا مخالفم . فکر می کنم تو کاملا متوجهی که من اینجا با چه وضعیتی رو به رو هستم ولی بهم نمی گی ."

بعد از آوردن تمام هدیه ها به خونه تقریبا تمام اتاق نشیمن پر شده بود . تیفانی گفت : "فکر کنم نوشتن نامه های تشکر چند روزی وقتت رو بگیره . حالا تمام این چیزا رو کجا می خوای بزاری ؟"

"نمی دونم ."

دو گفت : "باید چند تا از کمدها رو خالی کنیم . فکر کنم بوفه داخل پذیرایی هم خالی باشه . می تونیم چینی ها رو اونجا بگذاریم ."

نوئل در حالی که وحشت زده بود گفت : "یه سرویس چینی شونزده نفره هم برامون آوردن . من حتی نمی دونم چطور برای شونزده نفر غذا درست کنم ."

"اصلا احتیاجی نیست این تعداد مهمون دعوت کنی ."

تیفانی شب بخیر گفت و رفت .

اون قدرها هم دیر وقت نبود ، دِو فکر کرد که اون فقط می خواد از جا دادن وسایل شونه خالی کنه .

نوئله گفت : "الان نمی دونم با اینا چه کار کنم . چطوره صبح در موردش صحبت کنیم ."

"از لحاظ من مشکلی وجود نداره ."

"باید یه چیزی بخورم . چیزی که شیرین نباشه ."

به آشپزخانه رفت و مقداری نون و کمی کالباس بیرون آورد : "تو چیزی نمی خوری ؟"

دِو سرش رو به نشانه نه تکون داد .

نوئله با آرامش خاصی قدم بر می داشت به طوری که دِو به فکر فرو رفت که اونا تو این چند وقته چه قدر

توی زندگی همدیگه تاثیر گذاشتن .

"من همه این کارا رو کردم تا همه چیز برای هر دومون آسون تر بشه . همیشه هدفم همین بوده ."

نوئله در حالی که خردل رو بر می داشت گفت : "می دونم ."

"تو در زمینه انجام دادن کار درست نمونه ای دِو ."

"من هیچ وقت نمی خواستم تو رو ناراحت کنم ."

"ناراحتم نکردی ."

چه طور همچین چیزی ممکن بود . اگه نوئله واقعا عاشقش بود آیا این مسئله که اون نمی تونست

جوابگوی این احساس باشه آزارش نمی داد ؟ نوئله به آرومی گفت : "تو من رو اون طور که تصور می

کنی آزار ندادی . تو هیچ کار اشتباهی نکردی . تو داری از یه سری قوانین که برای خودت نوشتی تبعیت

می کنی . منم راه خودم رو رفتم و دارم نتیجش رو می بینم . من دارم زجر می کشم ولی تو رو عامل اون

نمی دونم ."

این باعث تعجب دو شد . اون چطور می تونست به این سادگی گناه اون رو نادیده بگیره ؟

"تنها چیزی که ناراحتی می کنه اینه که تو سعی می کنی همه چیز رو برای خودت آسون تر کنی نه من . ازدواج با من یه محصول جانبیه که از خواسته های تو منشا می گیره . تو راه امن رو انتخاب کردی ، همیشه این کار رو می کنی ."

"صبر کن ببینم . ازدواج با تو چطور می تونه امن باشه ؟"

چشمان نوئله پر از احساس شد : "تو فکر کردی که می تونی همه چیز رو داشته باشی . یه همسر یه بچه بدون هیچ دردسری . همه چیز رو در نظر گرفتی و حلشون کردی . وقتی همه چیز تموم شدی تو راه خودت رو بری و منم راه خودم . هیچ کدوممون حتی به پشت سرمون نگاهم نکنیم . تو می خواستی همه چیز رو داشته باشی ولی قلبت رو در معرض خطر قرار ندی ."

دو در حالی که به سختی تلاش می کرد خودش رو کنترل کنه گفت : "من به خاطر بچه با تو ازدواج کردم ."

نوئله گفت : "تو از عشق وحشت داری . با همه چیزایی که برات اتفاق افتاده من درکت می کنم ولی این بازم نشون نمی ده که تو یه آدم ترسو هستی ."

"که اینطور . عین یه سگ کار کردن برای بزرگ کردن برادرم و بعدم درست کردن خرابکاریاش حتی بعد از مرگش واقعا بزدلیه نوئله ؟"

رنگ نوئله پرید . دو تازه فهمید که چی گفته و این که نوئله چه احساس از شنیدنش می تونه داشته باشه . از زدن اون حرفا به شدت احساس گناه کرد . دو از صمیم قلبش گفت : "من واقعا متاسفم . من واقعا منظورم این نبود ."

نوئله در حالی که صدایش از ناراحتی دورگه شده بود گفت : "اشکالی نداره . خوبه که می دونم تکلیفم چیه . پس من فقط یکی دیگه از خرابکاری های جیمی هستم !"

دو چند لحظه چشماش رو بست و بعد دوباره باز کرد : "من حرفم رو پس می گیرم دو . تو با حرفت واقعا من رو رنجوندی ."

دو به سمتش رفت و گفت : "من منظورم این نبود . دلم نمی خواست هیچ کدوم از این اتفاقا می افتاد ."

"منظورت چیه ؟"

"منظورم این بود ."

"دو چند وقته که خودت رو پشت انجام دادن کار درست مخفی کردی ؟ چند وقته که احساس مسئولیت از تو محافظت کرده ؟ می دونم که چرا قبلا ازدواج نکرده بودی . تو جیمی رو داشتی که پشتش قایم بشی . نامزد سابقت تو رو رها نکرد بلکه تو خودت اون رو فراری دادی ."

"تو اشتباه می کنی نوئله ."

"تو اشتباه می کنی . من همه چیز رو می فهمم دو . تو از جیمی استفاده کرد تا در برابر عشق از خودت محافظت کنی . تو فکر می کنی که عشق تو رو ضعیف می کنه ولی در اشتباهی . اون تو رو قوی و قدرتمند می کنه . بخشیدن قلبمون به یه نفر شجاعانه ترین کاریه که می تونیم انجام بدیم . من مدت ها تو رو ستایش می کردم در حالی که الان می بینم تو واقعا ترسو هستی . تو حتی نمی تونی تلاش کنی برای یه بارم که شده عشق رو امتحان کنی ."

حرفای نوئله مثل یه نور در تاریکی بود . ناگهان خودش رو شبیه یکی از مردایی دید که برای تیفانی توصیفشون کرده بود ، مردایی که ارزش توجه یه زن رو نداشتن . هیچ راهی نداشت که از خودش دفاع کنه . از برادرش برای دور نگه داشتن بقیه استفاده کرده بود . از شرایط پیش اومده ، کارش توی کارخونه و هر چیز دیگه ای سوء استفاده کرده بود تا از عشق پرهیز کنه . چون عشق فقط یه معنی داشت و اون دوباره طرد شدن بودن .

برای مدت زیادی فقط به همدیگه نگاه می کردن . بالاخره دو سکوت رو شکست : "من می خواستم همه چیز رو درست کنم . همه چیز رو برات راحت تر کنم در حالی فقط همه چیز رو برات پیچیده تر کردم . معذرت می خوام . من می رم ."

چهره نوئله منقبض شد : "تو داری ترکم می کنی؟"

"تو خانوادت رو داری پس تنها نمی مونی ."

"تو داری می ری . تو همه چیز رو خراب می کنی و بعدش هم فرار می کنی؟"

"من هنوزم مسئولیت همه چیز رو به عهده می گیرم ."

"معلومه که این کارو می کنی . این کاری که تو بهتر از همه انجام می دی . ولی اگه من ازت بخوام که کنارم باشی چی ؟ اون یه مسئله کاملا متفاوته . مگه نه ؟" نوئله دو تا دستش رو بالا آورد و گفت : "فقط برو دو . نگران مسئولیت نباش . اگه تا حالا توجه کرده باشی منم در اون زمینه واقعا توانا هستم . من کسی رو نمی خوام که مسئولیت ها رو به عهده بگیره . من یه همراه می خوام . کسی رو می خوام که بتونه من رو همون قدر که دوستش دارم دوست داشته باشه ."

نوئله خارق العاده ترین و قوی ترین آدمی بود که دو به عمرش دیده بود . اون با یه لیست از قوانینی که فکر می کرد می تونه ازش محافظت کنه وارد این رابطه شده بود ولی الان که داشت نوئله رو از دست می داد همه قوانین موجود در دنیا هم نمی تونستن کمکی بهش بکنن . ولی نوئله حقیقت رو نمی دید . اگه دو می موند چی ؟ اگه به خودش اجازه می داد که عاشق نوئله شه چی ؟ اون موقع دو ضعیف می شد و نوئله قدرت زیادی تو دستش بود .

"من تا آخر هفته می مونم ."

"زحمت نکش دو . اگه می خوای بری همین الان برو ."

نوئله ، دِو رو در حالی که وسایلیش رو جمع می کرد تماشا کرد . هرچیزی که دِو در چمدونش می گذاشت مثل یک سیلی به صورت نوئله می خورد . نمی تونست باور کنه که اون داره واقعا این کارو می کنه . داره می ره بدون اینکه قبلش کوچترین مقاومتی از خودش نشون بده . بعد از یه مدت نوئله احساس کرد که دیگه نمی تونه دیدن این صحنه ها رو تحمل کنه .

"واقعا خنده داره دِو . با وجود اینکه زمان زیادی رو کنار پدرت نگذروندی اخلاقت کاملا شبیه اونه . در حالی خانوادت به شدت بهت احتیاج دارن داری ترکشون می کنی ."

منتظر شنیدن جواب دِو نشد . بیرون رفت و کنار استخر نشست . شب آرام و خنکی بود . صدای تلویزیون از اتاق تیفانی شنیده می شد و از سوئیت کنار استخر هم صدای موسیقی به گوش می رسید . صدای باز شدن درب گاراژ ، خارج شدن ماشین دِو از اون و سپس صدای بسته شدن مجدد درب رو شنید . توی تاریکی نشست و به خودش گفت که همه چیز درست می شه فقط نمی دونست چه قدر باید صبر کنه تا خودش این حرف باورش بشه ...



فصل ۱۶

کریسی و راچل هر دو به تماس تلفنی نوئله برای کمک جواب دادن . همگی تو آپارتمان راچل جمع شده بودن . چون تابستان بود راچل کار نمی کرد و کریسی هم مرخصی بود . نوئله در حالی که به سختی تلاش می کرد تا گریه نکنه گفت : "نمی تونم باور کنم که واقعا رفته . " تمام طول شب رو گریه کرده بود و داشت سعی می کرد تا جلوی ریزش مجدد اشکاش رو بگیره . "می دونم که بهش سخت گرفتم ولی توقع داشتم اونم باهام مقابله کنه . فکر می کردم اون قدر بهم اهمیت می ده که برام مبارزه کنه . "

دوستاش دو طرفش نشسته بودن و در حالی که کمرش رو می مالیدن بهش دستمال کاغذی می دادن . کریسی گفت : "می دونم که سخته . ولی تو کار درستی رو انجام دادی . قوانین عوض شدن . اینی که دو این مسئله رو نفهمیده حقیقت این وضعیت رو تغییر نمی ده . تو جایی که قبلا بودی نیستی . این قضیه دیگه فقط یه قرارداد ساده تجاری نیست . "

راچل گفت : "من نمی فهمم . تو عاشقشی . داری از برادرش بچه دار می شی و رابطتون هم باهم عالیه و می تونید یه خانواده فوق العاده باشید . چطور اون نمی تونه با تو بمونه ؟ انگار به تمام چیزایی که می خواسته رسیده و حالا داره ازشون فرار می کنه . "

نوئله می دونست که راچل تمام خانوادش رو در بچگی از دست داده و تمام دوران کودکیش رو پیش پدر خوانده و مادر خوانده های مختلف گذرونده و حاضره همه چیزش رو بده تا یه خانواده واقعی داشته باشه .

نوئله گفت : "من می دونم که کار درستی انجام دادم ولی آرزو می کنم این قدر تحملش زجرآور نبود . "

راچل گفت : "اون بر می گرده . "

"تو مطمئنی ؟ چون من اصلا این طور فکر نمی کنم . "

"اون مرد احمقی نیست عزیزم . اون ترسیده . فقط کافیه بهش کمی وقت بدی . فکر نکنم مدت زیادی

بتونه دوریت رو تحمل کنه . "

کریسی گفت : "تازه اگر برنگشت می تونی بری و هر طور شده مجبورش کنی برگرده!"

نوئله لبخند زد و گفت : "من نمی خوام بهش آسیبی برسونم."

"خیلی بد شد چون اگه این کارو می کردی حالت بهتر می شد."

نوئله کمی خندید و یه دفعه ناله ای سر داد و دوباره شروع به گریه کرد : "دیگه نمی تونم ادامه بدم .

نمی تونم دوباره به خاطر اون گریه کنم."

دوستانش گفتن : "می خوای بگیم اون واقعا یه آدمی عوضیه؟"

نوئله با ناراحتی گفت : "فکر نکنم حتی این حرفم بتونه کمکی بهم بکنه . بدتر از همه اینکه اون اصلا

آدم بدی نیست . می دونم که برای من و این بچه حاضره هر کاری بکنه . اون مسئولیتش رو به عهده می

گیره چون تو این زمینه بهترینه . پوشک بچه رو عوض می کنه ، تو حمام کردنش کمک می کنه خلاصه

همه کاری می کنه به جز عشق ورزیدن به من . تازه قضیه از اینم بدتر می شه اگه حتی عاشق این بچه

هم نباشه."

راچل گفت : "اون عاشق جیمی بود . این بچه خانوادشه نمی تونه دوستش نداشته باشه."

نوئله فکر کرد ممکنه دِو عاشق این بچه بشه ولی وقتی دچار مشکل شدن چه تضمینی وجود داشت که

دِو مثل همیشه فرار نکنه و موقعی که بهش احتیاج داره در کنارش بمونه . اگر مثل پدرش اونا رو رها کنه

و بره چی ؟ با وجود تمام چیزایی که در مورد دِو می دونست مطمئن بود که می تونه بهش اعتماد کنه ولی

تا دیشب باورش نمی شد که اون بتونه به همین راحتی ولش کنه و بره . اگه یه بار در مورد دِو اشتباه

کرده بود باز می تونست این اشتباه رو تکرار کنه .

دو وقت زیادی رو در دفترش می گذروند ولی نمی تونست کار چندانی انجام بده . اون دلش برای نوئه تنگ شده بود . نه در حقیقت اون بدون داشتن نوئه واقعا داشت زجر می کشید و هنوزم نفهمیده بود اونشب چه اتفاقی بینشون افتاده بود . اون می دونست که ترک کردن اون کار درستی بود ولی از یه طرف دیگه به شدت دلش می خواست که پیش اون برگرده . ولی اون چطور می تونست چیزی رو که اون بیشتر از هر چیزه دیگه ای می خواست بهش بده ؟ نمی تونست بهش اجازه بده اون زجری رو که مادر خودش کشید نوئه هم تو زندگیش بکشه .

یه موقعه ای بود که ...

درب اتاقش باز شد و پدرش وارد شد . دو بلند شد تا اون رو بیرون کنه ولی نتونست و دو مرتبه روی صندلیش نشست . فایده اش چی بود ؟ اون که به تمام رابطه هایی که توی عمرش داشت گند زده بود حالا چی می شد اگه این یکی رو هم از این که بود خراب تر می کرد .

پدرش گفت : " اگه از چهرت مشخص نبود می پرسیدم حالت چطوره ولی می بینم که هم تو و هم نوئه ناراحتید ."

دو گفت : "همش تقصیر منه ."

"بعید می دونم . معمولا دو نفر یه رابطه رو خراب می کنن ."

"ولی این دفعه این طور نیست . در مورد جیمی هم این طور نبود ."

اون همه چیز رو در مورد جیمی برای پدرش تعریف کرد . اینکه دچار چه دردسرهایی شده بود و چطور دو سعی کرده بود اون رو ترغیب به تغییر رویه کنه . چطور در نهایت دو ازش خواسته بود که یا ارتش رو انتخاب کنه یا رفتن به زندان رو و اینکه که اون مسئول مرگ جیمی بود . وقتی که حرفاش تموم شد پدرش یه مدت طولانی بهش نگاه کرد .

"جیمی همیشه سخت ترین راه رو انتخاب می کرد پسر من . حتی موقعی که پنج شش سال بیشتر نداشت من این رو می دیدم . اون از قوانین متنفر بود و همیشه آدمای اطرافش رو امتحان می کرد . بین راه سخت و آسون همیشه راه سخت رو انتخاب می کرد ."

"ولی بار آخر این من بودم که تصمیم نهایی رو براش گرفتم . "دو هزاران بار از خدا خواسته بود که اون رو به اون لحظه برگردونه تا حرفش رو پس بگیره ."

"دو تو به جای اون دزدی نکردی و به اون شلیک نکردی . سرنوشت اون از خیلی وقت پیش رقم خورده بود . بودن و نبودن من و تو هم هیچ تاثیری در عاقبت اون نداشت ."

دو به پدرش نگاه کرد و گفت : "منظورت چیه ؟"

"من به خاطر جیمی رفتم . فکر کردم اگه نزدیک شماها نباشم اون اصلاح می شه و راه درستی رو پیش می گیره . پدرم گفت که خودش جیمی رو اصلاح می کنه و من حرفش رو باور کردم ."

"این حقیقت نداره . تو گفتم برای اینکه من شبیه تو نشم داری ترکمون می کنی . من دلیل رفتن تو بودم ."

پدرش اخم کرد و گفت : "نوئله هم همین رو بهم گفت ولی من ... من واقعا متأسفم . شما یه اتاق مشترک داشتن یادته ؟ جیمی بعد از مرگ مادرت کابوس می دید برای همین تختش رو به اتاق تو منتقل کردیم ... شبی که می رفتم داشتم از جیمی خداحافظی می کردم نه تو ."

دو اون شب رو به وضوح به خاطر داشت . دیر وقت بود . کمی بعد از نیمه شب پدرش جلوی درب اتاق ایستاده بود در حالی که چراغ راهرو نیمی از صورتش رو روشن کرده بود و حرف هایی رو زده بود که دو تازه می فهمید مقصودشون جیمی بوده نه اون .

به آرومی گفت : "همیشه فکر می کردم به خاطر من رفتی ."

"این حرفت خیلی چیزا رو برام روشن می کنه پسرم . اینکه چرا هیچ وقت جواب نامه هام رو ندادی . می دونستم به خاطر رفتنم غمگین و عصبانی بودی ولی هیچ وقت تصور نمی کردم ... " توی اون لحظه جکسون هانتر به شدت پیر و شکسته به نظر می آمد . "چطور می تونستم نگران این باشم که تو ممکنه مثل من بشی ؟ این قدر شبیه پدر بزرگت بودی که افتادن همچین اتفاقی کاملاً بعید به نظر می رسید ."

"مگه شما و پدرتون رابطه خوبی با هم نداشتین؟"

جکسون خندید و گفت : "دقیقا به خوبی رابطه ای که تو با جیمی داشتی . می خواست که جای اون رو بگیرم ، مسئولیت پذیر باشم ، اداره کارخونه رو به عهده بگیرم . من علاقه ای به اون کار نداشتم . هیچ انگیزه ای نداشتم . پدر بزرگت نمی تونست این رو ببخشه ."

دو نمی تونست چیزایی رو که می شنید باور کنه . از وقتی که شانزده سالش بود سعی کرده بود شبیه پدرش نباشه .

"من با رها کردن شما همه چیز رو خراب تر کردم . من متاسفم دو . اگه می دونستم کنارتون موندنم بودم و ... نه دارم حرف بی خود می زنم . من به هر حال شما رو ترک می کردم . همه اینا تقصیر منه ."

"تو عاشق مادرم نبودی . چرا ؟ این تنها چیزی بود که اون ازت می خواست ."

"من دوستش داشتم . تا اون حدی که می تونستم . اون خیلی وابسته بود . همه چیز من رو می خواست هیچ وقت علاقه من براش کافی نبود . اوایل وابستگی برام جذاب بود ولی به تدریج احساس کردم که حتی نمی تونم در کنارش نفس بکشم . مهم نبود که من چه کار می کردم بازم براش کافی نبود . اون قدر رابطم رو با دوستانم محدود کرد که در نهایت اون تنها کسی بود که من می دیدم . وقتی به آخر خط رسیدیم که ازم خواست کارم رو رها کنم و فقط در کنار اون باشم . می دونستم که این نشون دهنده یه مشکل جدیه . مادرت یه جورایی بیمار بود . هر چی سعی کردم کمکش کنم ممانعت کرد و در نهایت من رهاس کردم حداقل از لحاظ احساسی ."

دیو سری تکون داد و به یاد آورد که تقریباً حدوداً دوازده سیزده سالش بود که پدرش حتی دیگه شب‌ها هم به خونه نمی‌یومد. اون زمان بود که حال مادرش رو به وخامت رفت. شب‌ها تا صبح برای مردی گریه می‌کرد که حتی به خونه بر نمی‌گشت.

"من راه آسون رو انتخاب کردم. اصلاً به این کارم افتخار نمی‌کنم. من، تو و جیمی و حتی پدرم رو از خودم ناامید کردم. از روزی که به دنیا اومدم پدرم از من ناامید بود."

"پدر این حرفت اصلاً درست نیست."

"کاملاً درست. من اصلاً به کارای شرکت علاقه‌ای نداشتم. البته پولش رو دوست داشتم هنوز هم دارم. همون دستمزدها من رو تا آخر ماه سرپا نگه می‌داشت."

دیو نمی‌دونست با این همه اطلاعات چکار کنه. توی یه زمان خیلی کوتاه مسائل زیادی رو فهمیده بود. پدرش یه دفعه گفت: "پسرم خیلی خوشحالم که تو زندگیت این قدر موفق بودی. مطمئنم که پدر بزرگت هم واقعا بهت افتخار می‌کنه. شرکتش را تا جایی گسترش دادی که اون حتی انتظارش رو هم نداشت."

"ولی من اصلاً به خودم افتخار نمی‌کنم."

"لعنت به تو دیو. این قدر به خودت سخت‌گیر. تو مسئول مرگ برادرت نیستی."

"تو نمی‌دونی داری درباره چی صحبت می‌کنی."

"اتفاقاً کاملاً می‌دونم دارم چی می‌گم. تو باید این احساس گناه رو از خودت دور کنی وگرنه تو رو نابود می‌کنه. تو نمی‌تونی به آدمایی که ناراحتشون کردی پشت کنی و راحت به زندگیت ادامه بدی. از درون نابود می‌شی. تو الان یه چیز خوب رو با نوئل شروع کردی، گذشته رو فراموش کن و آیندت رو بساز."

دیو با ناراحتی گفت: "ولی من نوئل رو از دست دادم."

"بعید می‌دونم. اون عاشقته. هر کسی می‌تونه این رو ببینه."

"تو همه قضیه رو نمی دونی . منظورم دلیل اصلی من برای ازدواج با اونه ."

داستان رابطه نوئله با جیمی و بارداری غیرمنتظرش رو برای پدرش تعریف کرد .

"ازدواج ما بیشتر به نوع قراردادده ."

پدرش اول از شنیدن این حرفا تعجب کرد ولی به سرعت جواب داد : "شاید اینطور شروع شده باشه

ولی دیگه این طور نیست . اون عاشق توئه و مطمئنم که تو هم همین حس رو نسبت به اون داری فقط

جرات ابرازش رو نداری . هنوزم دیر نشده میتونی بازم به دستش بیاری ."

"اگه دیگه اون رو نخوام چی ؟"

"در اون صورت تو به احمقی . مطمئنم که فرصتی بهتر از این پیدا نخواهی کرد ."

"منم انتظار بهتر از این رو ندارم . دلم می خواد اون یه نفر رو پیدا کنه که بتونه تمام خواسته هاش رو

برآورده کنه ."

پدرش قهوه اش رو تموم کرد و لیوانش رو توی سطل انداخت : "تو واقعا تحمل این رو داری که یه نفر

دیگه اون رو لمس کنه و بهش بگه که عاشقشه . تو واقعا دلت می یاد یه نفر دیگه بچه جیمی رو بزرگ

کنه ."

دیو احساس کرد که قلبش فشرده شد . اون نمی تونست اجازه بده هیچ کدوم از این چیزا اتفاق بیفته .

اون تحمل این رو که یه نفر دیگه نوئله رو در آغوش بگیره یا بعد از عشق بازی نوازشش کنه رو نداشت .

اون دلش نمی خواست نوئله برای یه نفر دیگه شیرینی کره بادام زمینی درست کنه یا درباره اتفاقات روز

باهاش حرف بزنه .

"اگه من عاشقش بشم نابود می شم ."

"عشق برای آدمای ترسو نیست . نوئله بهت کمک می کنه که بدی ها رو فراموش کنی و بقیه زندگیت

رو به خوبی سپری کنی ."

دو نمی تونست قبول کنه که همه چیز می تونه به این سادگی حل شه . " پدر به این آسونی هم که تو گفتی نیست . "

" چرا این قدر پیچیدش می کنی ؟ تو یه زن فوق العاده رو پیدا کردی . تو خیلی خوش شانس بودی . همیشه خیلی عاقلانه رفتار می کردی چرا این دفعه این طور نیست ؟ "

" تو همه چیز رو خیلی آسون جلوه می دی . "

" آسون نیست ولی ارزشش رو داره . "

" تا حالا عاشق شدی ؟ "

پدرش با سر جواب مثبت داد : " آره دو مرتبه . یکبار عاشق مادرت بودم تا وقتی که اون احساس رو در وجود من از بین برد و بار دوم هم چند سال پیش ولی اون با کسی دیگه ای بود و اصلا نمی تونست فکرش رو بکنه که بخواد اون رو ترک کنه . عشق به راحتی سر راه آدم قرار نمی گیره . وقتی که سر راحت قرار بگیره باید دو دستی بگیریش و نذاری از دستت بره . "

نوئل هنوز به نبودن دو عادت نکرده بود . با وجود بودن تیفانی توی خونه اونجا هیچ وقت ساکت نبود ولی همیشه یه چیزی توی خونه کم بود . تختش به نظر برای یه نفر خیلی بزرگ بود و اصلا شب ها نمی تونست بخوابه . شب ها برای خواب یکی از تی شرت های دو رو می پوشید تا احساس کنه اون در کنارشه . واقعا از لحاظ احساسی خسته بود . توی چند هفته اخیر اتفاقای خیلی زیادی افتاده بود . انگار که سوار یه ترن هوایی شده بود و دوست داشت که اون ترن متوقف بشه تا اون بتونه برای یه مدت کوتاه که شده یه نفس راحت بکشه ولی دوست داشت که دو هم در کنارش باشه تا با هم از زندگی مشترکشون لذت ببرن نه اینکه اون رهانش کنه و بره .

نوئله در حالی که داشت یه تکه کیک شکلاتی رو می خورد با خودش گفت: "چه تصور احمقانه ای".
تیفانی وارد آشپزخانه شد و گفت: "من دارم برمی گردم خونه. مامان تا یک ساعت دیگه می یاد دنبالم".

نوئله بین احساس تعجب از دردسرهایی که خواهرش برای خودش پیش آورده بود و احساس تنهایی که بعد از رفتن اون پیدا می کرد گیر کرده بود: "باشه. از اینجا بودن لذت بردم."
تیفانی با یه لحن خودخواهانه گفت: "فکر کنم باید ازت به خاطر اینکه گذاشتی اینجا بمونم تشکر کنم ولی در واقع اصلا بهم خوش نگذشت. اینجا قوانین خیلی زیادی برام وجود داشت. مامان هیچ وقت این همه قانون برام نمی گذاره."

نوئله به خودش زحمت نداد تا اینو بگه که قوانین اون و مادرش کاملا شبیه همدیگه بودن و اگه تیفانی دوست داشت یه بهونه برای برگشتن به خونه جور کنه نوئله هیچ مشکلی با این کار نداشت.
"همه وسایلت رو جمع کردی. نیاز به کمک نداری؟"

"تو خوشحالی که من دارم می رم نه؟ از اینجا بودن من متنفر بودی؟"

"چی؟ نه اصلا این طور نیست."

نوئله بازوی تیفانی رو لمس کرد و گفت: "من واقعا از اینجا بودن خوشحال بودم. دلم برای زمانی که با هم توی یه خونه بودیم واقعا تنگ شده بود. اصلا دوست ندارم از اینجا بیرونم کنم ولی می دونم وقتی که تو تصمیم به کاری می گیری اصلا نمی شه منصرفت کرد. پیشنهادم برای کمک به جمع کردن وسایلت هم فقط برای کمک بود نه چیز دیگه."

تیفانی هنوزم قانع نشده بود: "تو نباید این طوری باشی نوئله. خیلی خشک و پر از قانون های مختلف.
فکر کنم دلیل اصلی فرار دو هم همین بود."

نوئله می دونست خواهرش منظوری نداره و چون فقط خودش ناراحت بود می خواست اون رو هم ناراحت کنه . مهم نبود که مقصود نوئله اصلا ناراحت کردن اون نبود ، به هر حال حرفای تیفانی به شدت نوئله رو آزرده بود . به آرومی گفت : "دو به خاطر یه سری دلایل پیچیده اینجا رو ترک کرد ."

"نه اینطور نیست . اون به خاطر قوانین مسخره و روحیه افسرده تو اینجا رو ترک کرد . اون به ندرت به خونه برمی گشت چون اصلا تمایلی به بودن در کنار تو نداشت ."

عصبانیت ناگهانی تیفانی باعث پر رنگ شدن همه ترس های درون نوئله شد . اون از درون به خاطر از دست دادن چیزی که حتی از اول هم نداشت زجر می کشید : "تو نمی دونی داری در مورد چی حرف می زنی تیفانی ."

"اتفاقا برعکس . تو اصلا برات مهم نیست که اون رفته . تو حتی یه بارم به خاطر نبودن اون گریه نکردی . چرا؟"

نوئله حتی نمی تونست توضیح بده که دیگه اشکی برای ریختن نداره . اون نمی دونست چطوری این اوضاع به هم ریخته رو سر و سامون بده چون هنوز نفهمیده بود مشکل اساسی چیه : "این موضوع هیچ ربطی به تو نداره . فقط یه مسئله است بین من و دو . دوست ندارم در موردش حرف بزنم ."

تیفانی روی زمین نشست و گفت : "اون به خاطر من رفت . مگه نه ؟ من خیلی دردمسردم ."

نوئله آهی کشید و فکر کرد اگرچه خواهرش این حرفهای ناراحت کننده رو زده بود ولی پشت تمام اونا یه دختر نوجوان وحشت زده مخفی شده بود . کنار تیفانی نشست و او رو در آغوش کشید : "رفتن دو هیچ ربطی به تو نداره . حتی اگه تو هرگز به دنیا نیومده بودی اون بازم من رو ترک می کرد ."

"راست می گی؟"

نوئله پیشونیش رو بوسید و گفت : "البته که راست می گم ."

"ولی اون نباید می رفت . کارش اصلا درست نبود . مامان می گه همه آدمایی که تازه ازدواج کردن با هم مشکل دارن و تنها راه حل حلش اینه که با اونا روبه رو بشی و باهاشون مقابله کنی . تو باید اینو به دو بگی یا از مامان بخوای که باهاش حرف بزنی . در اون صورت اون برمی گرده و تو دوباره شاد و خوشحال می شی ."

"فکر خوبییه . " ولی نمی تونست خودش رو راضی کنه تا مادرش رو برای حل و فصل کردن این مشکل بفرسته جلو . " هر اتفاقی که در مورد دو بیفته تو اگه نخوای لازم نیست که از اینجا بری . "

"اینجا خیلی به من خوش گذشت ولی یه جورایی دلم برای خونه هم تنگ شده . علاوه بر اون لی لی چند هفته دیگه می ره به کالج ، این تنها فرصت من برای دیدنشه . "

"با وجود رفتن دو تو هم می تونی برگردی خونه و دوباره مثل قبلا پیش هم خواهیم بود . "

نوئله به حلقه ازدواجش نگاه کرد و گفت : "دیگه هرگز همه چیز مثل گذشته نخواهد بود . من الان یه زن متاهل هستم . " نوئله فکر کرد که دیگه باید وقتشه به بقیه بگه که بارداره و سال آینده یه نوزاد کوچولو بین اوناها خواهد بود .

تیفانی گفت : "همیشه فکر می کردم که بزرگ شدن خیلی جالبه ولی این طور نیست . مگه نه ؟ "

نوئله لبخندی زد و گفت : "راستش رو بخوای بعضی اوقات خیلی هم سخته . "

نوئله سعی کرد همین طور که در اتاق انتظار مطب دکتر نشست بود یه مجله رو مطالعه کنه ولی اصلا نمی تونست تمرکز کنه . این اولین نوبت سونوگرافیش بود و حسابی استرس داشت . می دونست که همه چیز رو به راهه . چطور ممکن بود نباشه ؟ این برایش یه چیز جدید و ترسناک بود و کاملا هم در مواجهه باهاش تنها بود . دلش می خواست که مادرش همراهش باشه ولی چون کار جدیدش رو تازه چند هفته

بود شروع کرده بود نوئله دلش نیومد ازش بخواد که به این زودی تقاضای مرخصی کنه . موقعی که این نوبت رو گرفته بود فکر می کرد که دو هم همراهش می یاد .

مجله رو روی میز گذاشت و یکی دیگه که تصویر یه نوزاد روش بود برداشت تا بخونه . یه بچه داشت در وجود نوئله رشد می کرد ولی هنوز هیچ نشونه بارزی از بارداری به غیر از بزرگتر شدن شکمش از خودش نشون نداده بود . همش منتظر بروز حالت تهوع و سایر علائم بود ولی هنوز چیزی اتفاق نیافتاده بود . درب مطب باز شد و نوئله نگاهی به اون سمت انداخت و وقتی دو رو دید که به آهستگی وارد اتاق انتظار شد چیزی نمونده بود که از تعجب از روی صندلیش بیفته . دو روی صندلی کنار نوئله نشست .

"تو اومدی!؟"

"می دونستم امروز نوبت سونوگرافی داری . دوست داشتم حتما کنارت باشم ."

چهره دو متفاوت به نظر می رسید ، مثل اینکه یه سایه روی صورتش افتاده باشه . به نظر لاغرتر و خسته به نظر می رسید . شایدم اینها همه تصورات نوئله در مورد این بود که دو دلتنگش شده . احمقانه به نظر می رسید ولی نوئله واقعا از دیدنش خوشحال بود . دلش می خواست لمسش کنه و باهاش حرف بزنه . انگار که به جای شش روز یک سال بود که همدیگه رو ندیده بودن .

"چکار می کنی ؟ حالت خوبه؟"

"مرسی خوبم . حسابی مشغول کلاسام هستم . تیفانی بالاخره دلش تنگ شد و برگشت خونه ."

دلش می خواست بگه اون قدر دلش برای دو تنگ شده که حتی شدت اون رو نمی تونه به زبون بیاره . اینکه دوست داره اون به خونه برگرده و روابط زناشویی شون رو از سر بگیرن به شرطی که نوئله کمتر علاقه رو ابراز کنه و دو سعی کنه کمی بهش علاقه مند بشه .

"تو چطوری دو؟"

"خوبم . دارم یه قرارداد با یه شرکت چینی امضا می کنم . در طول هفته همش مشغول مذاکره بودم . الان با کاترین برای صرف نهار رفتن بیرون . وقتی اینجا کارم تموم شد باید برای ادامه مذاکرات برگردم ."

"الزامی نبود که حتما بیای ."

دو دستش رو گرفت و گفت : "خودم دلم می خواست که بیام . تو این چند وقته خیلی فکر کردم ، باید در مورد بعضی چیزها باهات صحبت کنم ."

قلب نوئله فشرد شده شد : "در مورد چیزای خوب یا بد ؟"

دو لبخند زد و گفت : "در مورد یه سری مسائل مهم . مهمون هام فردا برمی گردن چین . می تونم فردا عصر ببینمت ؟"

فقط در صورتی که می خواست بگه دوست داره یه شانس دیگه به رابطشون بده . نوئله الان اصلا نمی تونست با یه درخواست طلاق از طرف اون کنار بیاد .

"من فردا منتظر تم . می تونی بگی قراره در مورد چی حرف بزنی ؟"

همون موقع یه پرستار وارد اتاق انتظار شد و اسم نوئله رو صدا کرد .

بیبست دقیقه بعد نوئله در حالی که دست دو رو گرفته بود روی تخت دراز کشید . تکنسین سونوگرافی در حالی که دستگاه رو روی شکم نوئله حرکت می داد گفت : "ما این کار رو به آرومی انجام می دیم و من تمام مراحل رو براتون توضیح می دم و قبل از اینکه بپرسید باید بگم بله این چیزی که الان می بینید بچه شماست . الان برای تشخیص جنسیت خیلی زوده ولی باید تصمیم بگیرید که در جلسات بعدی دوست دارید جنسیت رو بدونید یا نه ."

"نظر تو چیه دو ؟"

"من هنوز دارم این مسئله رو هضم می کنم که ما قراره پدر و مادر بشیم ؟"

"تا چند وقت دیگه این قدر کهنه کثیف می بینی که کاملا باورت می شه ."

تکنسین نگاهی به مانیتور کرد و گفت : "الان بر می گردم ." و از اتاق بیرون رفت .

"نمی دونم کی این دستگاه رو اختراع کرده ولی واقعا چیزه فوق العاده ای دُو . نمی تونم برای دیدن تصویر بچه تو ماه های آینده صبر کنم . دوست دارم جنسیت بچه رو بدونم تا اتاقش رو آماده کنم ولی از طرف دیگه دوست دارم سوپرایز بشیم ."

دُو خم شد و نوئله رو بوسید و نوئله بقیه حرفش رو فراموش کرد .

دکتر به همراه تکنسین به اتاق برگشت و گفت : "خیلی خوب . می خوام هر دو تون یه نفس عمیق بکشید . مطمئنم همه چیز رو به راهه ." دستگاه رو روشن کرد و مشغول بررسی شد . نوئله وحشت زده پرسید : "برای بچه مشکلی پیش اومده ؟ درست رشد نمی کنه ؟"

دُو دستش رو محکمتر فشرد . نوئله ترس رو تو چشمای اونم دید .

دکتر گفت : "نمی دونم ولی دوست دارم برای اطمینان یه نمونه از مایع رحم بگیرم و یه سری آزمایشات روش انجام بدم . جوابش حدود سه چهار هفته دیگه مشخص می شه ."

دُو گفت : "همه چیز درست می شه ."

"من می ترسم ."

"منم همینطور ولی مطمئن باش من در هر صورت همراهتم ."

بعد از خروج از مطب نوئله کاملا مبهوت بود . دکتر گفته بود که همه چیز احتمالا رو به راهه و همه این کارا فقط برای اطمینانه ولی نوئله بازم وحشت داشت .

"من همراهت می یام خونه ."

"چی ؟ احتیاجی نیست . من خوبم ."

"نه نیستی . الان به کاترین تماس می گیرم می گم که بقیه مذاکرات رو به تنهایی ادامه بده ."

با وجود اینکه نوئله دوست داشت اون در کنارش باشه الان به شدت نیاز به تنهایی داشت : "من واقعا

خوبم دو . باید برم خونه و کمی استراحت کنم . بعدا با هم صحبت می کنیم ."

"دوست ندارم تنهات بذارم ."

"کاری از دست هیچ کدوممون برنمی یاد . فقط باید صبر کنیم . برگرد سرکارت ."

"تو واقعا منظورت این نیست ؟"

"دو ازت خواهش می کنم بری ."

"به هر حال من فردا می یام پیشت ."

"باشه . فردا بعدازظهر خونه هستم ."

"اگه تصمیمت عوض شد تماس بگیر سریع خودم رو می رسونم ."

"ممنونم . حالا دیگه برو ."

به محض اینکه دو کمی دور شد ترس تمام وجود نوئله رو فرا گرفت طوری که حتی نمی تونست نفس

بکشه . چطور می تونست چند هفته رو تو بی خبری سپری کنه ؟

دو به عقب نگاهی کرد و نوئله بهش لبخند زد و فکر کرد دقیقا کی تبدیل به یه دروغگوی تمام عیار شده

...



فصل ٤١

نوئله اون روز رو به هر نحوی که بود گذروند ولی شب کاملاً قضیش فرق می کرد . سعی کرد موقعی که کاملاً خسته است به اتاق خوابش بره ولی به محض اینکه توی تخت دراز کشید دوباره تمام ترساش برگشت . سعی کرد که خونسرد باشه و افکار منفی رو به ذهنش راه نده ولی موفق نشد . اگر بچه مشکلی داشت چی ؟ مطمئن بود همه چیزی رو می تونه تحمل کنه به غیر از دست دادن این بچه . هر مشکل دیگه ای پیش می یومد قابل حل بود ولی اگه این بچه رو از دست می داد می دونست که نابود می شه . به یک گوشه تخت خزید و بدنش رو جمع کرد انگار می خواست از بچه ای که درونش رشد می کرد یه جورایی محافظت کنه . احساس می کرد که کاملاً تنها و سردرگمه و تا وقتی که نتیجه آزمایشات رو از دکتر نگیره نمی تونه آرام بگیره .

"خدایا ازت خواهش می کنم نگذار هیچ مشکلی برای بچه ام پیش بیاد . خواهش می کنم ." به سختی تلاش کرد تا گریه نکند . اگه این کار رو می کرد تمام ترس هاش بهش غلبه می کردن . باید سعی می کرد قوی باشه و ترس به خودش راه نده ولی شجاع بودن توی این شرایط واقعا سخت بود .

درب اتاق باز شد و قبل از اینکه نوئله بتونه واکنشی از خودش نشون بده درِ وارد اتاق شد . درِ به سمت تخت رفت ، کفش هاش رو درآورد و کنار نوئله دراز کشید . بدون اینکه چیزی بگه نوئله رو به آغوش کشید .

"تو تنها نیستی . من در کنارتم . این موقعیت سخت رو هم مثل بقیه چیزها دیگه می گذرونیم . در کنار هم ."

نوئله محکم درِ رو بغل کرد و سرش رو روی شونه اش گذاشت .

"من خیلی می ترسم . خیلی خیلی زیاد ."

"منم همینطور عزیزم . نباید برمی گشتم سر کار باید کنارت می موندم ."

"تا وقتی نیومده بودم بخوابم حالم خوب بود."

"ولی من نبودم. اصلا نمی تونستم تمرکز کنم. همش به فکر تو و بچه بودم. فکر می کردم همه این ها تقصیر منه."

نوئله سرش رو بلند کرد و به دو نگاه کرد: "زندگی این طور که تو فکر می کنی نیست. اتفاقی که برامون می یفته به تفکراتمون ربطی نداره. این اتفاقات جزئی از زندگیه و افکار ما تاثیری روی وقوع اونا نداره."

"من هم تو ذهنم حرف های تو رو قبول دارم. متاسفم که اون حرف ها رو بهت زدم. برای مدت ها این بچه اصلا برام واقعی نبود و فقط یه چیزی بود که وجود داشت ولی امروز واقعا باور کردم که اونم مثل من یه انسانه و داره تو وجودت رشد می کنه."

"با گذشت زمان خیلی چیزا تغییر می کنن."

"اولین بار که پیش دکتر رفتیم این بچه برام واقعی شد. از اینکه دارم پدرش می شم واقعا ترسیدم نه به خاطر اینکه دوست نداشتم مسئولیتش رو قبول کنم، فقط به خاطر اینکه می ترسم نتونم خوب تربیتش کنم و زندگیش رو خراب کنم."

"مطمئنم که این اتفاق نمی افته. هیچ کدوم از ما کامل نیست. همه ما اشتباه می کنیم. فقط باید تلاش کنیم که همیشه بهترین عملکردمون رو داشته باشیم حتی اگه همیشه به نتیجه مطلوبمون نرسیم. مخصوصا وقتی که پای یه بچه این وسط در میونه."

"تو باهوش ترین آدمی هستی که من می شناسم."

"پس حتما لازم شد بیشتر به آدمای دور و برت توجه کنی."

دو خندید و گفت: "جدی می گم. تو فوق العاده ای. من عاشق برادرم بودم و واقعا دلم براش تنگ شده ولی مطمئنم اگه اون هنوز زنده بود و شما با هم ازدواج کرده بودین اون هیچ وقت نمی فهمید چقدر خوش شانس بوده که تو رو پیدا کرده."

"شایدم خوشبخت می شدیم."

"دوست ندارم به این موضوع فکر کنم نوئله. نمی تونم به بودن تو با یک نفر دیگه فکر کنم. اگه با جیمی ازدواج کرده بودی چی؟ ما همدیگر رو می دیدیم و با هم دوست می شدیم و من به این فکر می کردم که تو واقعا فوق العاده ای."

نوئله نمی دونست منظور دو از گفتن این حرف ها چیه ولی گفت: "مطمئنم که همینطور می شد." دو گونه نوئله رو لمس کرد و گفت: "ولی در اون صورت تو به اون اهمیت می دادی و من داغون می شدم و یه روز از خواب بیدار می شدم و می دیدم که عاشق زنی شدم که همسر برادرمه."

نوئله نمی تونست نفس بکشه: "دو..."

"من عاشقتم نوئله. متاسفم که کارام این قدر احمقانه بود و اینکه اینقدر طول کشید تا همه چیز رو درک کنم. اگه بخوای می تونم علت همه کارام رو برات توضیح بدم."

"اگه توضیح بدی که خوب می شه."

"باشه. تو حق داری که بدونی. برای مدت ها فکر می کردم که عشق آدم رو ضعیف می کنه. فکر می کردم مادرم به خاطر اینکه قلبش شکسته بود مُرد. فراموش کرده بودم چطور عشق رو تو ذهنش به وظیفه و اجبار تبدیل کرده بود. فراموش کرده بودم که وقتی مرد چه قدر احساس آرامش می کردم که دیگه احتیاجی نیست خودم رو به آب و آتیش بزنم تا اون رو راضی نگه دارم. هیچوقت نتونستم این مسئله رو برای خودم حل کنم. به همین علت برام خیلی سخت بود که به کسی نزدیک بشم."

موهای نوئله رو پشت گوشش زد و ادامه داد : "جیمی یه مشکل دیگه بود . نمی دونستم باهش چکار کنم . چطوری اصلاحش کنم . پدرم می گه بعضی از آدمها از وقتی به دنیا می یان همیشه سخت ترین راه رو انتخاب می کنن و جیمی یکی از اونها بود . هنوز باید روی این حرف پدرم فکر کنم ولی می خوام بگم همیشه به این نتیجه می رسیدم که عشق آدم رو ضعیف می کنه و بعد یه دفعه تو و ملاقات کردم ."

"اگه راستش رو بخوای دفعه اول ما به شدت با هم برخورد کردیم ."

"درسته و من برای اون اتفاق تا آخر عمرم متشکرم . تو به من نشون دادی که عشق واقعی آدم رو قوی می کنه . قدرت تو از عشق و ایمان می یاد . همیشه همینطور بوده . نمی دونم چرا عاشقم شدی ولی آرزومه که عشقت هیچ وقت از بین نره . برای سختی هایی که به خاطر من تحمل کردی متاسفم و امیدوارم که من رو ببخشی . می تونم خودم رو بهت ثابت کنم . فقط کافی بهم بگی چکار کنم ."

اگه نوئله در آغوش دو نبود ممکن بود با شنیدن این حرف ها غش کنه . "لازم نیست هیچ کاری بکنی جز اینکه قول بدی دیگه هرگز ترکم نکنی ."

"فقط همین!؟"

"و بهم قول بدی همیشه عاشقم بمونی و برای پایداری رابطه من تلاش کنی ."

"قول می دم . فقط همین ، تست دیگه ای نیست؟"

"من نمی خوام تستت کنم فقط می خوام در کنارم باشی . تنها چیزی که برام مهمه اینه که الان در کنار هم هستیم ."

دو گفت : "من لیاقت تو رو ندارم . " و بعد نوئله رو بوسید . بوس اونا نشون دهنده پیمانی بود که با هم می بستن . نوئله احساس کرد که عشق تمام وجودش رو فرا گرفته و تمام غصه هاش رو از بین برده . دو در حالی که دستش رو روی شکم نوئله به حرکت درمی آورد گفت : "این مشکل هم حتما حل می شه . هر اتفاقی بیفته با هم راه حلش رو پیدا می کنیم ."

"با بودن تو در کنارم همه چیز رو می تونم تحمل کنم."

"مطمئنم که حاله بچه خوبه و همینطور بچه هایی که قراره در آینده داشته باشیم."

"به نظرت چند تا بچه ممکنه داشته باشیم؟"

"نمی دونم نظر تو چیه؟"

"با دو تا شروع می کنیم تا ببینیم بعدا چی پیش می یاد."

"هیچ وقت ترکم نکنی نوئله . طاقتش رو ندارم."

"هرگز . تو دنیای منی . بدون تو هیچ جا نمی تونم یمونم."

"پس باهام ازدواج می کنی؟"

نوئله دست چپش رو بالا گرفت و گفت : "متاسفم . ما قبلا ازدواج کردیم عزیزم ."

"ما به دلایل مختلفی ازدواج کردیم ولی هیچ کدامشون عشق نبود . من یه تعهد واقعی می خوام . نه"

ازدواجی که با هم دعوا کنیم و بعد با هم آشتی کنیم از نو شروع کنیم"

"منم همین رو می خوام ولی در مورد ازدواج با تو تردید دارم"

دو شوکه شد : "شوخی کردم عزیزم ."

دو گفت : "خوشحالم . " و بعد نوئله رو بوسید : "عاشقتم ."

"منم همینطور . تو همون مردی هستی که من همیشه آرزوش رو داشتم ."



فصل ١٥

هجده ماه بعد....

نوئله داشت فکر می کرد که این کیک تولد برای یه بچه یک ساله زیادی بزرگه ، گرچه میندی کوچولو علاقه چندانی به کیک نشون نمی داد و بیشتر دوست داشت به بقیه استعداد جدیدش در مورد راه رفتن و تا حدودی حرف زدن رو نشون بده .

نوئله در حالی که میندی رو از روی صندلی بلند می کرد صورتش رو غرق بوسه کرد و گفت : "هیچ وقت بزرگ نشو . دوست دارم همیشه دختر کوچولوی ناز و ملوس من باقی بمونی ."

مادر نوئله در حالی که سینی ساندویچ ها رو می آورد گفت : "کاشکی می شد . زودتر از اونی که فکرش رو بکنی بزرگ می شه . من هنوز تولد یک سالگی تو رو به یاد دارم . " یه دفعه نم اشک چشم های مادرش رو نمناک کرد ، حالا که نوئله خودش مادر شده بود حال اون رو درک می کرد . بعد از ظهر معتدلی در ماه مارچ بود و باعث شده بود اونا بتونن جشن رو در فضای باز برگزار کنن . میندی از بغل مادرش پایین اومد و به سمت مادر بزرگش رفت .

"ماما بزرگ ... بغل بغل ..."

"به من گفتی مامان بزرگ عزیزم ! باب ... باب ... میندی به من گفت مادر بزرگ !"

پدر نوئله غرولندی داد و گفت : "ولی هنوزم من رو بیشتر از تو دوست داره ."

"آره عزیزم . فکر کنم بهتره بیشتر عکس بگیریم . میندی بیا با هم بریم دوربین رو بیاریم ، فکر کنم هر

چنتا عکسم که از اولین نوه ام داشته باشم بازم کمه ."

میندی خندید . نوئله رفتن اون ها رو تماشا کرد . احساس می کرد که همه چیز بر وفق مرادشه و هیچ

گونه ناراحتی نداره . بعد از سه هفته طاقت فرسا که لحظه لحظه اون دو همراهش بود بالاخره نتایج

آزمایشات رو گرفته بودن و مطمئن شده بودن که حال بچه کاملا خوبه . میندی سر وقت مقرر به دنیا

اومده بود و به خوبی رشد کرده بود و تبدیل به یه دختر بچه شاد و سرزنده شده بود .

دو پشت سر نوئله ایستاد و دستاش رو دور او حلقه کرد : "به چی فکر می کنی؟"

"به اینکه زندگی خیلی خوبی داریم . خیلی خوشحالم که پدرت نزدیک خودمون خونه خرید ."

"منم همین طور . گرچه نمی دونم با خونه به این بزرگی می خواد چکار کنه ."

"ممکنه بخواد مجددا ازدواج کنه ."

"منم خیلی دلم می خواد یه نفر رو پیدا کنه ."

راه خیلی طولانی رو در کنار هم طی کرده بودن . نوئله در ژانویه کاج رو تموم کرده بود و بلافاصله بعدش تحصیل در UC Riverside رو شروع کرده بود . کلاس هاش رو طوری برداشته بود که وقت کافی برای رسیدگی به میندی داشت یا اگر مجبور می شد از پرستار بچه یا مهدکودک کلیسا استفاده می کرد . گاهی اوقات هم مادرش ، خواهراش یا پدر دِو ازش مراقبت می کردن . دِو برای تمام خواهراش بورسیه تحصیلی فراهم کرده بود و باعث شده بود مادرش دوباره بتونه تو کلیسا فعالیت کنه .

"ما واقعا خوشبختیم دِو ."

"آره عزیزم هستیم ."

"می دونم تولد میندی ولی برای تو هم یه هدیه دارم ."

دِو ابروهایش رو بالا انداخت و گفت : "من که دیشب هدیم رو ازت گرفتم ."

"امشب هم اگه بخوای دوباره می تونی همون هدیه رو بگیری ولی منظورم یه چیزه دیگه بود ."

"بالاخره می خوای بهم بگی چیه یا خودم باید حدس بزنم ؟"

دست دِو رو گرفت و روی شکمش گذاشت و گفت : "خودم می گم . فکر کنم اوایل ماه سپتامبر به دنیا بیاد . امیدوارم این یکی پسر باشه ."

دِو او رو به آغوش کشید و دور خودش چرخید بعد گذاشتش زمین و برای یه مدت طولانی بوسیدش . کسی به اونا توجه نداشت چون همه به روابط عاشقانه اونا عادت کرده بودن . در حالی که دِو می

بوسیدش نوئله به این فکر کرد که باید این خبر خوش رو به بقیه هم بدن . مطمئن بود که میندی از اینکه

خواهر بزرگتر باشه خوشحال می شه .

گاهی اوقات زندگی چیزی شبیه یک معجزه بود ...

پایان